

کتاب مَبدا و معاد

تألیف شیخ روح الدین لارستانی
به سال ۷۷۶ خورشیدی

به کوشش امیر حسین خنجی
از روی نسخه های خطی محلی و چاپهای سنگی هندوستان

نشر الکترونیکی توسط وبگاه «ایران تاریخ»

www.irantarikh.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

توحید باری

به نام آن که غیر از وی خدا نیست
خداوندی که ذاتش لایزال است
خدائی کاو به کس حاجت ندارد
خدائی کز عدم ملک جهان ساخت
شهی کاو را وزیر و پاسبان نیست
به قدرت خالقِ خلقِ دو کون است
اگرچه چشم را زاو روشنایی است
ز چشم و صورتِ ما گر نهان است
خداوندیش را کس مشترک نیست
بداند هر که او را جسم و جان است
که او را نیست مثل و جُفت و اَنباز
خلایق را به هر نوع آفریده
ز آب و گل پدید آورد آدم
به نطق و عقل و هوش و سمع و ابصار
لباس معرفت بردوشش افکند
تنش را خلعتِ تشریفِ جان داد
تمام اهلِ ایمان را یقین است
هر آن کس کاو دلش ایمان ندارد
حیاتِ صورتِ خاکی ز جان است
هر آن جانی کز ایمانِ عطائی

به جز بروی خداوندی روا نیست
رحیم و رهنما و ذوالجلال است
نگارَد صورت و آلت ندارد
زمین گسترد و کاخ اختران ساخت
مکانش در زمین و آسمان نیست
بری از خورد و خواب و جفت و عونست
ز چشم اندر حجابِ کبریایی است
چو صد خورشید پیش جان عیان است
همه حَمالِ فرمان اند و شک نیست
که خلاقش خداوندِ جهان است
خداوند است بر انجام و آغاز
وز ایشان کرده آدم برگزیده
ز بهرِ مسکنش گسترد عالم
مَخیر کرد آدم را و مختار
ز عشق معرفت در جوشش افکند
ز جانِ جان دگر بهتر ز جان داد
که ایمانِ جانِ جانِ اهل دین است
حقیقت دان که جسمش جان ندارد
حیاتِ جان ز ایمانِ جاودان است
بماند با وی از فضلِ خدائی

هم او در باغ جنت شادمانه به عز و ناز ماند جاودانه
ولی جانی گزایمان است نوید بود در آتش سوزنده جاوید
در آن آتش بود کارش چنان زار که مرگش آرزو باشد ز دادار

خداوندا تو ما را جانِ جان ده به ایمان مان حیاتِ جاودان ده
چو جانِ ما کند از تن جدایی به ما بگذار ایمانِ عطایی
دل ما را پراز صدق و صفا کن به محشر حشرمان با مصطفا کن

نعت سیدویاران

محمد مقصدِ مقصودِ افلاک که دارد بر سرِ خود تاجِ لولاک
به خلعت سابقِ ختمِ رسالت به رُبتِ هادی خلق از ضلالت
شفیع اُمّتان در روز محشر پناهِ خائفان در فزعِ اکبر
درود از ما فزون از برف و باران به روح پاک احمد باد و یاران
خصوصاً بر روان چارگوهر ابوبکر و عمرو عثمان و حیدر
دگر هم بر روان قطبِ عالم که دارد شیخِ مُحیی الدین لقب هم
به روح اهلِ ایمان هم سلامی مسلمانان، چه خاصی و چه عامی

در سبب نظم کتاب

چو از هجرت سنین بر هشتصد شد معاشِ خلق همچونِ دورِ بد شد
ز غفلت مردمان گشتند گمراه نه از اول نه از آخر کس آگاه
خلافِ شرع می جویند بی باک نمی دانند از هم زهر و تریاک
غمِ عقبی از خاطر کرده معزول به جان و دل به دنیا گشته مشغول
ز کار دین به دنیا گشته مائل گرهمها بسته بر اُمیدِ باطل

ز شهوت‌های نفسانی شده مست
 زیادِ مرگِ دل را کرده شاغل
 گشاده در پی خُطواتِ شیطان
 چنان در غافلی افتاده بودند
 حقیقت، علمِ اصل دین پرستی است
 چو دیدم خلق را زاین گونه گستاخ
 به ژرفای نهادم غم برافروخت
 به تحقیق این سخن قول رسول است
 که هر کس نیکویی بر خویش خواهد
 من از بهر رضای حق به اخلاص
 ز مبدا تا معاد آغاز کردم
 بکردم حالِ اوّل تا به آخر
 نصیحت کرده با قصه هم آغوش
 که گر روزی خردمندی بخواند
 ز بهر سودِ خود پندم نیوشد
 ز روی صدق در طاعت شتابد
 به حکمِ نَصِّ الدَّالِّ عَلَى الْخَيْرِ
 امیدم هر که این دفتر بخواند
 که یارب رحمتی بر بندگان کن
 کند پس با دعا از «روح دین» یاد
 بداده عالمِ روحانی از دست
 ز رازِ روزِ رسـتاخیزِ غافل
 فرو برده سر از فرمانِ رحمان
 که می خوردند و غله می دروندند
 که بی علمی بتر صد ره ز مستی است
 ز دردِ دینِ دلِ من گشته سوراخ
 که از نادانیِ مردم دلم سوخت
 که ایمان نزد حق وقتی قبول است
 به اخوانش نیکویی بیش خواهد
 نظر بر اجر و مزدِ آخرت خاص
 در دانش به خلقان باز کردم
 به برهان و بیان بر خلق ظاهر
 کند عاقل چو مروارید در گوش
 حقیقتِ حالِ خود یکسر بداند
 کمر بندد که در طاعت بکوشد
 وز آن حضرت ثوابِ نیک یابد
 مرا ایزد دهد پاداش بر خیر
 زبانِ خیر در کامش براند
 وطن‌شان در بهشت جاودان کن
 که رحمت بر روان «روح دین» باد

نصیحت

الا ای عاقلِ دانای هُشیار نصیحت بشنو و یک لحظه هُش دار

به زیر گنبدِ فیروزه گلشن
 کجا بودی تو اینجا در رسیدی
 وز اینجا بر کجایت رفت باید
 چه خواهی دید سختی‌ها در این راه
 پس از ره رفتن و منزل بریدن
 دوجا میعاد باشد، نیک هُش دار
 نخواهی ماند بی شک در میانه
 ز مبدا تا معادت شرح احوال

چو احوالِ تو بر تو نیست روشن
 ز بهر چه در اینجا آرمیدی
 در این رفتن چه منزل پیشت آید
 چه خواهی دید از شیطانِ بدخواه
 دگر باره کجا خواهی رسیدن
 یکی ز آن جنت است و دیگری نار
 تورا باشد یکی ز آن هر دو خانه
 بخواهم گفت. از من بشنو این حال

خداوندا نه بر طاعت پناهم
 ز تقدیرِ ازل هستم هراسان
 خداوندا عطا کن آخر کار
 بهشت از فضلِ خود ما را عطا کن

نه ترسی در دل آید از گناهم
 ولی امّید می دارم به احسان
 مکان مان در بهشت و دور از نار
 امید ما به عفو خود روا کن

در ابتدای آفرینشِ عالم

خداوندی که خلاقِ جهان است
 به ذات خویش تنها بود در کون
 برون از زیرو بالا و چپ و راست
 اگر پرسى کجا بود و چه سان بود
 سؤالت هست بی جا، رود جانی!
 خدا بر عرش بود و عرش بر آب
 پدید آورد یک قنطاره‌ئی پاک
 وز آن قنطاره‌ٔ تاریک پیکار

شهنشاهِ زمین و آسمان است
 نه جفتش بود و نه یاریگرو عَوَن
 که این شش سمتها از عقلِ ما خاست
 مکانش در زمین یا آسمان بود؟
 نبود آنجا زمین نه آسمانی
 فرونتر ز این حدیثی نیست ز اصحاب
 در او جمع آب و باد و آتش و خاک
 یکی گوهر پدید آورد جَبَّار

ز سالار رُسل هست این روایت
 ز هیبت کرد بر گوهر نظاره
 به حُکش آب بر آتش روان شد
 ز آبش آب دریاها روان کرد
 ولی چون ملک حکمت بود در کار
 که پانصد داشت در پانصد نهایت
 ز بیم قهر شد گوهر دوپاره
 از آن بعضی کف و بعضی دخان شد
 کف و دودش زمین و آسمان کرد
 به حکمت صابری فرمود اظهار

در آفرینش قنديل ارواح

به قدرت کرد قنذیلی پدیدار
 بزبرگ و روشن و از نور کانش
 که طول و عرض آن بس معتبر بود
 بگویم تکتہئی تا توبدانی
 خدای خالقِ رزاقِ دانا
 که در جَوزی نهد مجموعِ عالم
 نه این گردو شود ز اندازه افزون
 همه ارواح از اول تا به آخر
 بخواندم در روایتها چنین من
 چو روح جمله عالم در آن است
 به این عالم ز روی صنعِ تقدیر
 در آن قنذیل جای روح ماداد
 میانش توبه تو زیر و زبر بود
 مدد می دادشان فضل الهی
 به نورش معرفت می یافتندی
 همه روز و شب و اوقات و ساعات
 به عرش آویخت چون رُمان به اشجار
 چو رُمان بود تو بر تو میانش
 و گری پرسى که آن چندان قدر بود؟
 پس اندازه بگیر از این معانی
 به هر کاری چنان باشد توانا
 نه افزاید به این نه ز آن کند کم
 نه عالم ذرهئی افتد به بیرون
 در آن قنذیل کرد آن حای داور
 که عالم نیست جای روح یکتا
 یقین قنذیل پیش این و آن است
 حساب جسم و جان خود چنین گیر
 در آن قنذیل بود ارواح ماشاد
 صف اهل سعادت بر نظر بود
 به یکتائیش دادندی گواهی
 سر از هر معصیت می یافتندی
 تمام وقتشان در ذکر و طاعات

همه ساعات در تسبیح و تهلیل
بساطِ قُدس از آن قنَدیلُ پرنور
دگر صفِ کز سعادت دور بودند
ره اندر معرفت اصلا نه بردند
هزاران سال هر سالی هزاران
که هر روزی کز آن اندر شمار است
سرِ موئی نمی کردند تعطیل
شده در معرفت آباد و معمور
از آن فیض و مدد مهجور بودند
میان آب حیوان تشنه مردند
گذشت از وقت آنجا روزگاران
به دورِ سال و مه چون یک‌هزار است

رفتن ملائکه به طلبِ خاکِ آدم در مکه و بردنِ عزرائیلُ خاک را به درگاهِ آفریدگار

در آن ساعت که شد رأی خداوند
همان ساعت به امر وحی و تنزیل
بر روی زمین یک قبضه بردار
که گر مُسْتَغْنِی از اهلِ زمین ام
که از نسلش بُود پیغمبرانم
که ایشان را به حکمت برگزیدم
تَمَّتُّع از بهشت ایشان برند بس
که سازد روح را با جسم پیوند
از آن حضرت خطاب آمد به جبریل
در این ساعت از آن خاکم به نزد آر
ولی یک بنده ئی می آفرینم
و لَیِّان و مطیع رهبرانم
بهشت از بهر ایشان آفریدم
به جزایشان نخواهم داد بر کس

به حکم کردگار آن لحظه جبریل
به دلجویی بشارت خاک را داد
تورا ایزد همی خواهد به درگاه
و لَیِّ و عَالِم و شیخ و شهیدان
که بر تخت سعادتشان نشانند
تورا اقبال و دولت یآوری کرد
سوی خاک زمین آمد به تعجیل
که هان خاکا تو گشتی خرم و شاد
که از نسلت کند پیغمبر و شاه
ز تو می آفرینند پاک یزدان
سپس در خلد جاویدان بمانند
که نسلت بر خلائق سروری کرد

زنسالت مؤمنان آیند بسیار همه لائق به فردوس و به دیدار

از او چون خاک بشنید این حکایت
بشاشت کرد و بردولت بنازید
که بر خلقان همه مختار گشتم
رسم بر روضهٔ فردوس و دیدار

از او جبریل چون دید این بشاشت
که بعضی از تو اند اهل سعادت
نماز و روزه و حج می گزارند
به تقوا و به طاعت بگذرانند
خداشان جَنَّةُ الْمَأْوٰی بیخشد
ولیکن از تو بعضی کافران اند
به معبودیش اقراری ندارند
کنند اندر جهان دعویِ خدایی
خدا فرمود کاندردوزخ و نار

چو خاک از جبرئیل این قصه بشنید
چو بید از باد لرزان گشت و ناشاد
ز بیم دوزخ و تعذیبِ آتش
زبان بگشاد و آمد در مخالفت
به تعظیمِ خدایی بر تو سوگند
که بگذاری و بر من رحمت آری
چو از من می روند بعضی به نیران
ز هیبت هفت اندامش بلرزید
به سوز و لابه اندر گریه افتاد
تنش لرزان شد و خاطر مُشَوَّش
که جبریل به حق ذوالجلالت
به نورِ اعظمِ گیتی خداوند
ز من مقدارِ یک جو برنداری
ز جان بیزارم از فردوس و رضوان

چو در بیگانگی یابم رهایی

نمی‌خواهم وصالِ آشنایی

نبرد از خاکِ هیچ و گشت خرسند
به سوگندی نزد در بردنش دم
نکرد از بیمِ سوگندش ملالت
که رو خاکم به حضرت نابه‌کام آر

پس آنکه جبرئیل از بیمِ سوگند
خطاب آمد به میکائیلِ اَدَهَم
به اسرافیل کردند آن حوالت
به عزرائیل آمد امرِ جبار

سوی خاک زمین در لحظه بشتافت
که وهم تیز تک از وی فروماند
که ترسید از صلابت صوریائیل
زمین از هیبتش در لرزه افتاد
به هم آورد پنجه همچو غنچه
فتاد اندر نهادِ خاک ناله
به عزت چون نشد خوارش همی بُرد
حدیثِ رفته با حضرت ادا کرد

به آن فرمان که عزرائیل دریافت
در آن امر آن چنان تعجیل می‌راند
به هیبت چنگ برزد عزریائیل
چو دستش را به روی خاک بنهاد
زهبت گم شد اندر زیر پنجه
زجا برداشت همچون یک نواله
چنان با ناله و زارش همی بُرد
به سدره رفت و خاک آنجا رها کرد

چون دید آن خاک را محزون و نالان
تنِ خاک ضعیف آزرده کردی

خداوندی که داند نطقِ لالان
به او گفتا چرا رحمت نکردی

به آن هیبت خطابِ حق چو بشنفت
سه نوبت کرد نافرمانی اظهار
بیاوردم منش در حضرت این بار

جوابِ حضرتِ عزت چنین گفت
که چون خاک ضعیف و عاجز و خوار
ز بیمِ هیبتِ جبارِ قهار

خطاب آمد که چون رحمت نکردی

ز خلاقِ سمای لاجوردی

که این مُحدَث به خاک تیره بسپار
اگر صد قرن در عالم بپاید
روانش تا تونستانی نمیرد

ز بیمِ حق تنش چون بید لرزید
تورا فرمان برم بی بیش و بی کم
یکی عذر است اگر معذور داری
بنی آدم ششوند از دشمنانم
که گویندم تومان در قصدِ جانی

که عذری نیست، از این عذر بگذر
شده واجب برای کودک و پیر
نمیرد تا تو او را جان ستانی
ولی بر مرگ بنهادم بهانه
به علّتها که می میرند اغلب
شود در یک سبب زینها گرفتار
تورا در کارِ خود معذور دارند
که عَمری ضربتی زد زید را کشت
در آن افتادن آن دم جان بداده
تنش رنجور و جسمش زار گشته
وز آن افسردگی جان داده مُرده
به اسبابی برون رفت از تنی جان
در این اندیشه از تو یاد نارند

رسد فرمانِ ما روزی به این کار
هر آن فرزند کز مادر بزاید
اگر صد جان کز آن زحمت پذیرد

خطاب حضرت عزت چو بشنید
به حضرت عرض کرد ای ربِ عالم
به فرمانت کنم من جان سپاری
که گر این قوم را من جان ستانم
یکی بر من نیارد مهربانی

خطاب آمد به وی از رَبِّ اکبر
که مُردن را قلم راندم به تقدیر
چو شخصی را سرآید زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانه
چو غرق و حرق و زهر مار و عقرب
کسی کاو مردنی باشد به ناچار
سبب بینند و مرگ از وی شمارند
نهند این جمله بر این حرف انگشت
فلانی در بن چاهی فتاده
فلانی عاجز و بیمار گشته
از آن رنجوری و زاری فسرده
بداند هر کسی کز حکم یزدان
پس اینها را قضای حق شمارند

بردنِ خاکِ آدمِ توسطِ عزرائیلِ به مکه برای خمیر کردن

به عزرائیل آمد باز فرمان
بیراین خاک را اکنون و مستیز
زنزد حضرتِ قدوسِ سبحان
میانِ مکه و طائفِ فروریز

ببرد آنجا که فرمان بُد فروریخت
پدید آرندهٔ دورانِ افلاک
به دستِ قدرت و کارِ فرشته
در آن مدت که ایامِ ازل بود
نخوردندی طعامی نه شرابی
ز اذکار و ز تسبیح و ز تهلیل
غذاشان بود تسبیح و عبادات
در آن حالت گروهِ قدس بودند
نُبدشان هیچ معبودی جز الله
ز تسبیحی که عادت بود ما را
دو اسپه عشق آمد در وی آمیخت
به غربالِ محبت بیخت آن خاک
به آبِ کوثر آن گل شد سرشته
همه ارواح را ذکرش عمل بود
نه کردند یکی یک لحظه خوابی
نمی کردند از آن یک لحظه تعطیل
همه گویندهٔ قولِ شهادت
نه در بندِ هوای نفس بودند
سرِ موئی نمی گشتند گمراه
ز روح ما پسند آمد خدا را

ارادت کرد تقدیرِ خدایی
حیات و روح و جسم و کالبد ساخت
از آن قنديلِ پرنورش جدا کرد
ز نورِ وحدت او را کرد معزول
به جز دامِ حواس پنج گانه
هوا و حرص و شوق و شهوت و آز
تعلقهای نفسِ شوخِ امار
در او بنهاد اخلاق از دو نیمه
که ارواح آزماید در جدایی
به شهوتهای نفسانی بیاراست
به آرزو شهوت او را مبتلا کرد
به صد محبوبِ دیگر کرد مشغول
زن و فرزند با چندین بهانه
همه با نفس و شیطان یار و دمساز
نهاد اندر ره ارواحِ دشوار
حمیده بعضی و بعضی ذمیمه

حمیده رهبرِ اهل سعادت ذمیمه رهزنِ اهل شقاوت
حمیده در دو عالم روسپید است ذمیمه بی وقار و ناامید است

در مَحَمَدَاتِ حَمِيدِهِ وَمَذَمَّتِ ذَمِيمِهِ

ز اخلاقِ دونیمه وصف بشنو ز نیمی دور و در یک نیمه بگرو
یقین می‌دان به اخلاص عقیده که هشت چیز است اخلاق حمیده
صفا و صدق و اخلاص و وفا آن توکُّل با سخا حِلْم و حیا دان
کسی را کاین بضاعت مایهٔ او است فراز هشت جنت پایهٔ او است
چو اخلاق حمیده گشت معلوم صفت بشنو تو از اخلاقِ مذموم
حسد و بخل و دروغ و حُبِّ دنیا غضب و حرص این تبه سازد دلِ ما

چو دانستی که اخلاق از دونیم است یکی خُسران دگر سودِ عظیم است
یکی جان پرورد یک جان گدازد یکی نور و دگر ظلمت فزاید
به آن نیم نکو جان پروری کن ز نیم بد به دوری داوری کن

خدایا روزیِ ما سود گردان روانها را ز ما خشنود گردان
به حقِ مصطفای برگزیده که روزی مان کن اخلاق حمیده

میثاق بستنِ حضرتِ رَبِّ الْعِزَّتِ با ارواحِ بنی آدم

خطاب آمد به روح از حَیِّ قادر که خواهی گشت یک چندی مسافر
تورا در عالمی خواهم فرستاد که آن عالم به قدرت کردم آباد
کنم والی تورا در عالم خویش ولی عادل شو، از قهرم بیندیش
که گر شاهی در آن عالم بیابی سرِ موئی سر از فرمان نتابی

نگردانی در آنجا از دَرَم روی
 مطیع امرِ ما کن اهلِ آن مُلک
 به جز رای و رضای ما مزن رای
 رعیت را مطیع امرِ ما کن
 به حکم و امرِ ما نیکو بیارای
 شوی آنجا به خواب و خورد خرسند
 شوی با نفس و شیطان یار و دمساز
 که بر توراهِ گمراهی نمایند
 وز آن لذاتِ جسمانی گذر کن
 میان شان صحبت افتاد از ضرورت
 کسی زایشان نیابد روشنائی
 به امر و طاعتم معمور گردان
 چو آتش کاو کند هیزم به آتش
 که چون آئی به ملک جاودانی
 بیابی عمر و عیش جاودانه
 بمانی در غضبِ غمگین و دل‌تنگ

بیست اندر ازل این عهد با روح
 بُود پابستهٔ این عهد و میثاق
 نگردد تابعِ خطواتِ شیطان
 چنین میثاق بسته حَیِّ سبحان

چنین کاینجا به طاعت کرده‌ای خوی
 به سلطانی نشین بر تختِ آن مُلک
 رعیت را به طاعت امر فرمای
 ز جسم آن مُحدَثِ غفلت رها کن
 زبان و چشم و گوش و دست با پای
 در آن کشور چو بنشستی تو یکچند
 دهد نفست غرورِ شهوت و آز
 خیثانت زهرسو اندر آیند
 ز محبوبانِ نفسانی حذر کن
 تو از نوری و جسمت از گدورت
 چو ایشان را بُود از هم جدائی
 ز نورت آن وطن پرنور گردان
 بکن چون روحِ جسمت صاف و بیغش
 چنان کن اندر آنجا زندگانی
 بهشتم را سوی شاه یگانه
 اگر روح‌ت شود با جسم هم‌رنگ

مُنَزَهٔ مالکِ قُدّوسِ سُبّوح
 که تا در جسم باشد اندر آفاق
 کمر بندد به حکم و امر و فرمان
 «الْمَ اَعَهْد» بخوان در متنِ فرقان

خمیر کردن ملائکه گلِ آدم را

کریم کارساز عالم افروز
به قدرت آفرید از قدرت خویش
هر آن چیزی که اندر این جهان بود
سما و ارض و دریا چشمهٔ آب
به قدرت کرد شایسته تمیزی
به چشم دل در آن قدرت نظر کن
سما و ارض و مافیها به شش روز
دو عالم با عجایبها کم و بیش
تماماً اندر این عالم عیان بود
بهشت و دوزخ و خورشید و مهتاب
نماینده به هم چیزی به چیزی
نکو بین و ز خودبینی حذر کن

پس آنکه خواست آدم آفریدن
گلِ آدم گلی خاص از جهان بود
خمیرِ طینتِ صافیِ آدم
چهل روز اندر آن گل کار می کرد
به هر روزی گز آن اندر شمار است
به نیکوتر صفت خلقی که می خواست
گرامی تر شد از هر آفریده
سرشت آن گل به آب و آتش و باد
لغت هفتصد هزارش کرد تعلیم
به صد عزت بیاوردند روحش
اگر روحش ز نور معرفت بود
بهیمی و ددی دیو و فرشته
بهیمی و ملک شر و ثواب است
ددی و دیو خشم است و خدیعت
در آن آدم مثالِ خویش دیدن
کنوزِ معرفت در وی نهان بود
بکرد از قدرتِ خود شاهِ عالم
عنایتها در او ایثار می کرد
به دورِ سال و مه چون یک هزار است
به شکلِ عالمِ ثانی بیاراست
چنان که آدم ز خلقان شد گزیده
فَعَلَّمْ أَدَمَ الْأَسْمَاءَ بَدَّو دَاد
معزز کردش از تمکین و تکریم
کرامتهای بی حد و فتوحش
گلش را مایهٔ اربع صفت بود
شد اندر طینتِ آدم سرشته
ملک عقل و بهیمی خورد و خوابست
خطا این هر دو در راه شریعت

خدا یا قسمت اینها تو کردی مده ما را به عصیان روی زردی
ددی و دیورا از ما جدا کن به اخلاقِ ملایک آشنا کن

دمیدنِ روح در آدم و رفتنِ آدم به بهشت

در ایامی که آن گِل شد سرشته
روانها بود در قنَدیلِ ارواح
پس آنگه روح از آن قنَدیلِ انور
از آن قنَدیلِ پرنور و مُنَوَّر
به بسیاری کراهیت در آن شد
در آن رفتنِ پشیمان گشت چندان
نشد یک لحظه ئی با جسمِ دمساز
که از راهِ مشامش باز گردد
به جبریلِ امین فرمود داور
بزد جبرئیلِ پری بر مشامش
تنش ز آن هیبت اندر لرزه افتاد
بشد بیدار از آن یک عطسه آدم
جهانی دید نغز و خوب و دلخواه

خطاب آمد که آدم! شکر کردی
برو بی باک در جنت بیارام
به جز آن دانه کآن هست از مناهی
نهادندش به سرتاجِ کرامت
تنش را تا میانِ روضه بردند
عجایبها که در هفت آسمان بود
هنوز از نعمتم چیزی نخوردی
بخور از هر چه می خواهی بیاشام
بیاشام و بخور از هر چه خواهی
به مخلوقات دادندش امامت
ملائک جمله او را سجده کردند
که از چشمِ ملائک در نهان بود

به چشمِ دل مر آدم را نمودند
 به تعلیمِ عنایتِ خاص گشته
 همه علمِ لَدُنِّی در وی آموخت
 چنان تن طاهر و جانش زکی شد
 مقامِ آدم اندر جنت افتاد
 ولیکن جفت و همجنسی نبودش
 دلش از زنگِ نفسانی زدودند
 دلش دریائی از اخلاص گشته
 به داناییِ دلِ آدم برافروخت
 که نامِ آدم از پاکی صفی شد
 همی بود اندر آنجا خرم و شاد
 ز جنتِ راحتِ انسی نبودش

در صفتِ آفرینش حَوّا عَلَیْهَا السَّلَام

همان جان آفرینِ کالبد ساز
 چو آن روح آفرید و جسم را ساخت
 چو یکتا بود او را طاق نگذاشت
 سبک خوابی بر آدم شد حوالت
 هنوز آدم نه در خواب و نه بیدار
 خطاب آمد به جبریل از سرِ ناز
 ز پهلویِ پیش یک دنده بردار
 که او را نیست مثل و جفت و انباز
 ز آدم صورتِ حَوّا برداخت
 ز جانش بارِ هجرِ جفت برداشت
 سرِ تختی بخسپید از ملالت
 به فیروزی و فتح از امر جبار
 که از پهلویِ آدم همدمش ساز
 که جفتِ او بسازد حَیِّ دادار

چنان جبریل پهلویش در آورد
 اگر چندان که یک پشه اش گزیدی
 ز چپ یک پهلویش بیرون کشیدند
 چو حورانِ بهشت آراستندندش
 چو شد بیدار آدم و دیده بگشاد
 به سر تاج و به رخ ماهی مُقَنَّع
 فرو پوشیده کسوتهای زردوز
 که موئی بر تنِ آدم نیازُرد
 بر آدم آن قدر رنجی رسیدی
 زنی با صورتی خوب آفریدند
 انیس و جفتِ آدم ساختندش
 بتی را دید آنجا خرم و شاد
 نشسته بر سرِ تختی مُرَصَّع
 به ناز و نازنینی جنت افروز

دهان چون میم و غبغب همچو سیبی مسلط گشت بر آدم فریبی

در آن حالت که می گفتند «آتَجَعَلُ»
که من داناترم در حکمت خویش
چه گر آدم به خلقت ناتمام است
چنین آمد خطاب از ربِ عادل
کسی سرّ نمی داند کم و بیش
ز غیبش معرفت با خاص و عام است

چو آدم کرد ایزد را ستایش
ثنای او ملائک چون شنودند
که یا آدم! بگو تا این صنم کیست
بگفت: از جسم و جانم ساز دادند
که او از زنده‌ئی شد آفریده
چو بشنیدند از شرح کذالک
نبود از وی عجب او هام و ادراک
بپرسیدند از او از آزمایش
در آن دم علمِ آدم آزمودند
چه دارد نام و اصلش از عدم چیست
از این رو نام او حَوّا نهادند
حوا نامی است از حای بردمیده
ثنا گفتند بر آدم ملائک
که او را بُد مَعْلَمِ ایزدِ پاک

عاشق شدنِ حضرتِ آدم بر حوا علیهما السلام و کاوین بستنِ آدم مرحوّارا

چو دید آدم زنی دمساز و زیبا
دلِ آدم گرفتار هویِ شد
به صد رغبت نظر بروی نهاده
ز عشقِ روی او شد ناشکیبا
به دامِ عشقِ حوا مبتلی شد
ملائک در نظاره ایستاده

به مهرِ آدم حوا را نزدِ خود خواند
نشد حوا و در خجلت فرو شد
از آن اندر جهان این سنت افتاد
حوا از شرم در حیرت فرو ماند
ز بی صبری هم آدم نزدِ او شد
که نزدیک عروس آرند داماد

چو آدم سوی حوا گرم دل شد
بشد مائل که لعلش را ببوسد
خطاب آمد که یا آدم! توقف!
اگر خواهی که لعلش را ببوسی
خریدارِ انار و سیب و گُل شد
ز لبها شربتِ شیرین بنوشد
مکن اندر عروسِ ما تصرفی
بده کاوین به آئین عروسی

به عزت گفت آدم: یا الهی
خطاب آمد که توده بار صلوات
محمد شاه دین و صاحبِ تاج
تو کاوینِ عروس از من چه خواهی
فرست از جان به روح شاه سادات
امین و حی و صاحبِ سِرِّ معراج

بگفت آدم: چه شخصست این محمد
چه شخصست اینکه اینسان باکمالست
که در حضرت شریف است و مُمَجَّد
که با صلواتِ او جفتم حلال است

خطاب آمد که خَتَمُ المرسلین است
برای خاطر آن شاهِ ابرار
بهشت و حورِ عین، طوبی و کوثر
تورا طفل است و تو اورا طُفیل ای
به صورت گرچه از نسل تو آست او
تورا باشد فراوان نسل و اولاد
ز نسلت صد هزار و بیست با چار
زمین پر گردد از نسلت تمامی
ز خلقِ هر دو عالم بهترین است
زمین و آسمان کردم پدیدار
همه فرمانبرند و او است سرور
هم او سرخیل و تو فرّاشِ خیل ای
به معنی مایهٔ اصلِ تو آست او
فقیه و عالم و زُهَّاد و عَبَّاد
نَبِیِّ و مُرْسَلِین آیند پدیدار
ز هر قومی و هر خاصی و عامی

تمنا کردن حضرت آدم علیه السلام از حضرت رب العزت دیدن ذریات خود را

به خواهش گفت آدم: یا الهی
چو هست از فضل تو نسلِ چنین ام
توانائی به هر چیزی که خواهی
همی خواهم که ایشان را ببینم

خطاب آمد به جبرائیل در حال
امین بر روی آدم دست مالید
چنان کاندر جهان مردم سراسر
یکی شاه و یکی سلطان یکی میر
یکی دریای علم و بحر دانش
یکی کور و یکی لنگ و یکی لال
یکی مانند قارون با بسی گنج
یکی بر یک درم در مانده و زار
یکی محتاج و حاجتمند نانی
یکی بس روسفید و ماهر خسار
یکی مقبولِ خَلق از خَلقِ نیکو
یکی صالح به توفیقِ الهی

که بر آدم نما از پشت او آل
پس آدم روحِ ذریات را دید
بر آدم روحِ یک یک گشت ظاهر
یکی طفل و یکی بُرنا یکی پیر
یکی محروم از علم و زدانش
یکی هادی یکی مهدی یکی ضال
یکی از فقر و فاقه با بسی رنج
یکی را دست و دامن پر ز دینار
یکی بر کشوری گسترده خوانی
یکی بس روسیاه و زشت گفتار
یکی مردودِ خَلق از طبع بد خو
یکی از فسق در عین تباهی

چو آدم حال فرزندان چنان دید
که یارب بندگانت عاجزان اند
چو هستند این همه یک شاخ را بر

به زاری اندر آن حضرت بنالید
مرا فرزند و حق را بندگان اند
نه آخر حالشان یکسان نکوتر؟!!

خطاب آمد که در کارِ خدایی
کسی جز من نداند این چرایی

برو خاموش باش و صبر پیش آر
 اگر جاهل در این عالم نباشد
 اگر بد از بدان صادر نیاید
 اگر بیمار در دنیا نباشد
 کیه این سرّی است ما دانیم اسرار
 که قدرِ عالمِ دین را شناسد؟
 که نیکان را به نیکویی ستاید؟
 که قدرِ عافیت را می شناسد؟

هبوط آدم و حوا به روی زمین

خدای خالقِ جَبَّارِ قهار
 زمین را کرده بود از بهر آدم
 چو حکمِ خالقِ بی چون چنین بود
 به عصیانی که در مآکول کردند
 از آنجاشان به دنیا آورید او
 از ایشان دسته‌ئی فُسَّاق و فُجَّار
 گروهی صالحان و مؤمنان اند
 رحیمِ عادلِ دانای اسرار
 خلیفه کرده او را در دو عالم
 که جای آدم و حوا زمین بود
 ز جنت خویش را معزول کردند
 و زایشان نسلِ بسیار آفرید او
 نهایتشان به دوزخ باشد و نار
 سزاوارِ نعیمِ جاودان اند

منازلِ ارواح

چو روشن شد به تو حالِ بدایت
 کنون از لطفِ حق توفیق جویم
 بگویم با تو روشن تر از این پس
 بگویم شرح منزل تا نهایت
 ز مبدا تا معادت باز گویم
 که چون خواهد شدن احوالِ هر کس

چو روح ما از آن قنديلِ علیا
 به راه روح باشد پنج منزل
 یکی صُلبِ پدر، یک بطنِ مادر
 چو از صُلب افتد اندر بطنِ مادر
 سفر پیش آورد در عزم دنیا
 یکایک سهمۀ ناک و صعب و مشکل
 سوم دنیا دگر قبر است و محشر
 نهد پا در میان آب و آذر

وز آنجا چون سوی دنیا کشد رخت
مشقتها و سختیها کشد سخت
وز آن پس وحشت و تنهایی گور
که آنجا مونسش مار است با مور
وز آن پس منزل پنجم قیامت
که خود آنجا بُود جای ندامت

آفرینش جسمهایکان یکان

ارادت چون کند بی چون خداوند
زن و شوهر بگردند از قضا جفت
هوی مرد و هوس زن را بگیرد
حجاب از چشم و دلهاشان بمیرد
به بوس و بازی اندر هم شتابند
سر از کام و مراد هم نتابند
لب اندر لب نهند و پای در پای
کنند آن هردو در آغوش هم جای
چولختی بگذرد از بوس و بازی
کند شهوت به ایشان تُرکتازی
جدا گردد ز پاهاشان سراویل
به رغبت هردو در شهوت گرایند
دل دانا در آن دارد گواهی
به قدر نقطه‌ئی یا پشه را بال
چو درآمد شدن ماهی شود چُست
فتد اندر کف «موکل به ارحام»
به صد رغبت رود در سُر مه‌دان میل
به دم‌سازی و طنازی درآیند
که آمد شد کند در حوض ماهی
بریزد آبی و آنگه شود سُست
کند آن نطفه زایشان هردو انزال
ببین تا چون همی سازند اجسام

رود زی آسمان «موکل» به تعجیل
که با این نطفه‌ئی کافتاده اکنون
از این نطفه که خوردن را نشاید
بگوید با نیاز از روی تبجیل
چه سازم ای کریم فرد بی چون؟
کسی از بهر بوئیدن نیاید
خطاب آید ز حق کاین نطفه را گیر
بنه در نطفه‌دان زن به تدبیر

ارادت کرده خلاقِ معانی کز او سازد تن و بخشد روانی

چو یابد رخصت از حضرت در این باب
بیامیزد به هم آبِ دوگانه
ز جای قبر او چندان برد خاک
چهل چندان چو بنهی در ترازو
که باید ساخت شخصی را از این آب
نهد با خاکِ قبر اندر خزانه
به وزن از گردِ آن گر برکشی پاک
نگرداند به وزنش سر ترازو

شود آن آب در اعضای زن غرق
بُود چل روز آنجا آبِ رادق
شود بر حکمِ خلاقِ یگانه
چو اجزایش به هم پیوسته گردد
دگر مُضغَه شود بعد از چهل روز
به چل روز دگر با حکمِ دادار
چنان در وی عجایبها نگارد
بسازد قامتش چون سرو بُستان
ز سرتپای عضوش موی بر موی
که آن از صنعِ دستِ کردگار است
نهد از موی بر فرقش دو گیسو
ز مغزش از برای سُمعه و هوش
نهد در چشمِ نرگس نورِ ابصار
میانِ نرگس و گلزارِ بینی
لب و کامی به خوبی و ملاحظت
ز گردنِ تخته زیر سر نهاده
به سر پیوسته گردن با دوشانه
رگ و پی و استخوان از پای تا فرق
که ایزد خواند او را «ماءِ دافِق»
پس از چل روز جمع اندر خزانه
پس از چل روز خونِ بسته گردد
به حکمِ کردگار گیتی افروز
بر آید استخوان در وی پدیدار
که در اشیا نظیر خود ندارد
رخش زیباتر از گل در گلستان
به هم پیوندد الاُتخته رُوی
بهای آبروز آن صد هزار است
که تا گیسو بُود او را زهرسو
یکی دروازه بگشاید ز هر گوش
که مثلش نیست اندر هیچ گلزار
ز بهر شَم گشاده راهِ بینی
در آن شیرین زبانی و فصاحت
چو شاهی بر سرِ تخت ایستاده
رواقِ سینه را کرده خزانه

نشاید گفت وصف اندرونی
 به معنی دل که سلطان تن ما است
 دل انسان به تن زآن پادشاه است
 جگر با رودگان آویخت و گرده
 شکم را دیگ معده در میانه
 بر او پاینده دست و پایش از پشت
 به هر انگشت یک تخته ز گوهر
 شده محکم به پی پیوستنی‌ها
 دو چشم و گوش و دست و پای یکسر
 به شکل همدگر موزون کند راست
 بسازد هر دو اطرافش به ده روز
 چو شد فارغ از اطراف دوگانه
 چو در جسم آورد جان عزیزش
 که رزقت زاین نه کاهد نه فراید
 امل در عالمت این است در خور
 که بر بیرون بسی دارد فزونی
 ز چشم خلق پنهان است و آنجا است
 که دل جای نظرگاه اله است
 شکم بر روی آنها پرده کرده
 در آن بنهاده مقعد با مثانه
 به خدمت هریکی را پنج انگشت
 نماینده چنان گز چرخ اختر
 گره نبود میان بستنی‌ها
 به امر ذوالجلال فرد اکبر
 یکی را نام چپ باشد یکی راست
 تمام و خوب و زیبا و دل افروز
 در آن منزل کند روح یگانه
 به پیشانی نویسد چار چیزش
 دوم عمر از تنت چندین برآید
 شقی یا نیکبخت آئی به محشر

برآید دو صد و پنجاه و نه روز
 بماند در شکم آن طفل نادان
 بود بر پشت مادر تکیه کرده
 ز گرمی جان او در بطن مادر
 خداوندی که او را پروراند
 خور و خوابش بود در بستر ناز
 که نه ساعت فزاید از دهم روز
 دَمَش نبود ولی دارد تن و باجان
 به زیر سینه اش تا حد گرده
 چنان باشد که باشد اندر آذر
 ز ناف مادرش روزی رساند
 به امر خالق بی جفت و انباز

مناظره کردنِ طفل با فرشته در شکم مادر

پس از نه ساعت و نه ماه و نه روز
 ز حضرت یک ملک پیغامش آرد
 که اینت روزی و عمر است برخیز
 اگر باشد ز حق خشنود و شاکر
 ز مادر خوش به آسانی بزاید
 و گر طامع و ناخشنود باشد
 بگوید مدت دنیا دراز است
 به این عمر دراز و روزی خُرد
 اگر ایزد کند خشنودم از خویش
 به فرمانش به دنیا رفتنم به

مَلک این قصه با حضرت رساند
 نمی داند که اندر حکم تقدیر
 ولیکن چون امیدی دارد این حال
 برو در دست او کن مال بسیار
 ز رزق دیگران چندان امانت
 که نتواند گز او رختی بپوشد
 نیارد کرد از آن بر کس عطائی
 به صد بیم و هراس و ترس و وسواس
 چو وقت آید امانت و استانیم

مَلک چون بشنود فرمان دادار
 ز حق بروی پیام آرد دگر بار

به او گوید که الطافِ الهی
 برو از نقد و جنس و دُرّ و دینار
 عطا فرموده هر نعمت که خواهی
 تصرف می‌نما و گوش می‌دار
 به حرصِ مال سازد عزم دنیا
 حریصِ بسته‌دل در بزم دنیا

زاده شدنِ طفل از شکم مادر

کنون بنگر به تقدیرِ خدائی
 به نیرو در رَحِمِ بادی در آید
 که چون می‌یابد از مادر جدائی
 به هیبت طفل را بر باید از جای
 سرش زیر آورد بالا برد پای
 به زیر آرد به جای پایها سر
 نگونسارش کند در بطنِ مادر
 چنان باشد عذابِ مادرش سخت
 که گوئی از جهان در می‌برد رخت
 چنان گردد ز درد و رنج پیچان
 که پنداری که خواهد گشت بی‌جان
 بُود با کنند جانی برابر
 ز درد و رنجِ حالِ طفل و مادر
 بود بروی چو بر ما زخمِ پولاد
 چو بیرون آید او بروی وزد باد
 بود مانند آتش برتنِ ما
 چو بنهد دایگان دستش بر اعضا
 برهنه و زار و درمانده ز چاره
 حقیقت حال آن یک گوشت پاره
 نه دست آنکه در منعش ستیزد
 ندارد پای تا از جا گریزد
 بگرید زار همچون سوگواری
 نه نطق آنکه خواهد زینهار
 به دایه گوید و رختش بپوشد
 دلِ مادر به مهر او بجوشد
 بود چون پوست از سر برکشیدن
 بر او سر از گریبان درکشیدن
 بود چون پوست از دستش بریدن
 ز جامه دست بیرون آوریدن
 همه اش تلخ و همه اش شیرین بود کام
 به حکمِ شحنه تقدیرِ ایام
 بود از تلخ و شیرینش حواله
 نخستین طعمه‌ئی از یک نواله
 که باد اندرونش را براند
 غسل با کندرش دایه چشاند

حقیقت بایدت، معنیش این است
همه شاد و همه غمگین نمائی
گهی عیشت کند شیرین تر از شهد
گهی از غصه صد زحمت رساند
گهی دلتنگ و ناخوش زندگانی
نه کس در غم بماند جاودانه

برون پرنقش و پرزهر اندرون است
که گه مهر آورد گاه آورد کین
کند قصد هلاک زندگانی
که آهن بشکند چون آبگینه
در آن خلق جهان چون کاروانی
رسیدی شام و در صبحی روانه
هر آن کاو دل ببندد جز غبی نیست
که پیش از آمدن گردد روانه
به افسونش به مهر و کین نخندد

ولی معنیش در معنی نه این است
که دنیا تلخ و شیرین بگذرانی
گهی زهرت دهد دوران بد عهد
گهی بر مسند شاهی نشاند
گهی در عیش و ناز و شادمانی
نه کس دائم نماند شادمانه

جهان چون شکلِ افعی واژگون است
مباش ایمن به این چرخ به نفرین
چو مهر آرد، به وقتِ مهربانی
به کینه سخت گردد وقتِ کینه
حقیقت منزلی مانند خانی است
کسی در خان نماند جاودانه
به این منزل که مهلت جز شبی نیست
خردمندی بَرَد سود از میانه
به مهر و کین دنیا دل نبندد

بیان حال طفل در گهواره

تهی معده ز سرتاپایِ عریان
دهد آن تلخ و شیرین تا بنوشد
فروبنند سرتاپا به جهش
در آن مهدش بخوابانند چل روز
گشاید دایه وقت صبح و شامش

جدا چون شد ز مادر طفلِ گریان
چو دایه طفل را جامه بپوشد
بخوابانند در حالی به مهدش
اگر سرما و گرگرمای جانسوز
ز بهر احتیاط و احترامش

چو بگشاید بسوزاند سپندش
 به هر نوبت که بندد یا گشاید
 پس از چل روز اندامش شود سخت
 کند آن کس که داده جسم و جانش
 به مهر و شفقتش پرورده دارند
 دهندش طعمهٔ شیر و شکر نوش
 به تدریج اندرون وی فزاید
 به هر نطقی که بگشاید زبانش
 بود جای شبش در گاهواره
 ز شیر مادرش چون بگذرانند
 پدر دارد عزیز و ارجمندش

دگر باره فرو بندد به بندش
 چو سوهان هفت اندامش بساید
 نیاز دارد ز دست دایه و رخت
 پدر مشفق و مادر مهربانش
 همه چیزی به وی ارزنده دارند
 بساطش گه کنار و گاه آغوش
 چنین تالب به گفتن برگشاید
 ز نو گردند خلقی مهربانش
 چنین تا طفل باشد شیرخواره
 به صد نازش به نعمت پرورانند
 دل مادر شبان روزان به بندش

بیان احوال کودک

در آن مدت که باشد طفل معصوم
 چو کودک گردد و زیرک و دانا
 بفرمایند خدمت چون غلامش
 ز بهر فرض حق ده سال آزاد
 نمازش پنج نوبت فرض گردد
 بود فرضش که آموزند ز علام
 که تا داند که راه حق کدام است
 «کرام الکاتبین» بروی گمارند
 همه کردارش از اعمال و افعال

بود بر باب و مادر همچو مخدوم
 به گفت و گوی و آمدش توانا
 بیاموزند ادبهای تمامش
 به سال یازده در روزه بنیاد
 عملهایش به سبحان عرض گردد
 امور شرع از ایمان و از اسلام
 چه واجب چه حلال و چه حرام است
 که قول و فعل وی بروی شمارند
 نویسند روز و شب «کتاب اعمال»

در مراقبتِ احوالِ خود گوید

بدان، بنگر ز روی علم و بینش
به غیر از این حکایت نیست، بشنو
که با اخلاص بشناسی خدا را
رضای حق به جز فرمانبری نیست
بگویم با تو از ایمان و اسلام
بدان ایمان شش و اسلام پنج است
بیار از صدقِ دل ایمان به شش چیز
به مجموع کتابان و رسولان
به این شش چیز ایمانت تمام است
چو توحید و نماز پنج گانه
پس آنکه دل به اَلطافِ خدا بند
اگر چه معتبر امر کبیر است
صحیحست اینسخن نه لاف و دعواست

که مقصودِ خدا از آفرینش
چو بشنیدی به قولم نیک بگرو
چو بشناسی به دست آری رضا را
ولی فرمانش کارِ سرسری نیست
که احمد امتان را دادِ اعلام
چو دانستی به از بسیار گنج است
از اول بر خدا پس بر ملک نیز
به روز حشر، و خیر شرز حق دان
بدان اکنون که سلامت کدام است
زکات و روزه و آنکه حجّ خانه
که جرمت عفو فرماید خداوند
ره آسان کرده ایزد، کاو خبیر است
که این هر دو بنا محکم به تقوا است

ز راه دور تا اینجا رسیدی
به جائی دور از اینجا رفت باید
دلِ دانادلان از غصه ریش است
دلِ دانادلان از غم قدید است
چو راه صعب و دشوار است این راه
وز اینجا بر کجایت رفت باید
از اینجا بر، که آنجا نیست توشه
فرستادند ده روزت به دنیا

که وصف دوریش از من شنیدی
بریدنِ راه بی توشه نشاید
که پر خوف و خطر راهی به پیش است
که راهی بس دراز و بس بعید است
بباید شد به فکرِ توشه راه
در این رفتن چه منزل پیشت آید
درخت آنجا نه بر دارد نه خوشه
که سازی توشه عقیبی مَهیا

بکن در شرع احمد تا توانی
 یقین بشنو که اصلا شک در این نیست
 تن ما هریکی مثل جهانی است
 فرستاده است تقدیر الهی
 ز اعلیٰ روح و از اسفل تن آمد
 که روح و جسم با هم یار گردند
 ز روح آید پسر عین جهان است
 دل دانا در این قولم گواه است
 در اعضا روح ما شاه و امیر است
 دهد فرمانش از گفتار و کردار
 شود تسلیم روح ما به طاعت
 در آن کشور که شخصی شاه باشد
 ز جسم آید یکی دختر پدیدار
 به غایت سرکش و تند است و مغرور
 عدوی روح باشد نفس امار

تو شرّ نفس را کمتر شناسی
 جوان تازه دل در نوجوانی
 خورد دائم طعام شهوت انگیز
 دل ما را که هست از گوشت پاره
 به پهلوی جگر از چپ نهاده
 بگویم با تو تا از آن هراسی
 هوا در سر هوس در دل، تو دانی
 هم از چربی و شیرینی دلاویز
 که بر جانش نباشد دست چاره
 در حرص و هوی بروی گشاده

در صفتِ روح و جسد

چو تن در نازکی خو کرده باشد
ز روی دل بُخاری خوب خیزد
وزیرش نفسِ الْخَنَّاسِ باشد
روند آن هر دو در راهِ تباهی
همیشه دشمنِ بدخواهِ روح اند
به او گویند بخور خوش خوش بیاشام
به شهوتها و لذتها در آویز
ز حق بگریز و اندر باطل آویز

تنِ ما هریکی ز آن هر چهار است
اگر چه نفس و شیطان رهنان اند
فرستادند در تن عقل و روح
به تقوی و به طاعات و عبادات
میانشان در معانی کارزار است
ولی مردی تو، ایشان چون زنان اند
که بر اعدای بد باشد فتوح
بکار اندر جهان تخم سعادات

در شناختن احوالِ خود

بگویم نکته‌ئی زیبا و شیرین
پدر و مادر ز روی مهربانی
زیکدیگر مرادی می ربودند
خدای مهربانِ فردِ اکبر
ز نقطهٔ نطفهٔ یک ذرهٔ خاک
به مایحتاج تن از روی ظاهر
برای راحت کرده زمین مهد
ز هر نعمت که در روی زمین است
چو آبِ زر به روی لوح سیمین
دمی با هم زدند از کامرانی
ز حالِ فطرت آگه نبودند
تورا انداخت اندر بطنِ مادر
تورا بخشید جسمی چُست و چالاک
به غایت زیرک است و جلد و قادر
ز بهرت آفریده شکر و شهید
خواصِ هر چه اندر خافِقین است

ز مأكولات و ملبوسات و حیوان
ز بهر تو است ایزد آفریده
ز فضلش با بسی ناز و نعیم ای
به چشم معرفت در وی نظر کن
فراوان نعمت بخشیده در تن
ببین با خود ز نعمتهای ظاهر
کسی کاو کرد ما را کالبد ساخت
ز ظاهر بین زبان و دیده و گوش
اگر لالی خرد نطقِ زبانی
و گر کوری که بر چشم است محتاج
کسی کاو را شنفِتِ گوش باید
ز حق بر تو است هر سه رایگانی
از آن به داده عقل و نور ادراک
خدا را کن سپاس و شکر و منت
زبان و چشم و گوش و عقل با جان
هزاران شکرِ الطافِ خدائی
اگر من رغبتِ آن در دل آرم
نشایم نعمت ایزد شمردن
چو در نعمت شمردن عجز داریم
کسی چون در حق تو نیکویی کرد
ز ایزد بر تو نعمت بی شمار است
ز حق حق کرم چندان که داری
به نعمتهای حق شکری نکردی
به نونو می خوری هر لحظه رزقی

که هستند اندر این پاکیزه ایوان
ز خلقِ هر دو کونت برگزیده
ولی بگذار لذاتِ بهیمی
تو خود را بین و عالم مختصر کن
نمی دانی تو، لیکن بشنو از من
ز فضلِ ایزدی چندین جواهر
به نعمت ظاهر و باطن بیاراست
ز باطن عقل و فهم و فطنت و هوش
نیابد، گر دهد ملک جهانی
خرد چشمی، نیابد با دو صد تاج
به صد ملکش خریدن را نشاید
ولیکن قدر این نعمت ندانی
به آن بشناسی از هم زهر و تریاک
کاز این بهتر به ما داده است نعمت
نماید مختصر در نزد ایمان
که ما را داده ایمان عطایی
که نعمتهای ایزد بر شمارم
بود واجب ثنا و شکر کردن
چه گونه شکر نعمتها گذاریم
کمر بندی تو در پاداش آن مرد
یکی گر من بگویم صد هزار است
به صد چندان دگر امیدواری
ز بد کرداری اندوهی نخوردی
دمادم می کنی هر لحظه فسقی

برو منشین که شرمی از خودت باد
 نداری از خدا و معصیت شرم
 تورا از فسقُ پر شد کاخ و گلشن
 ز عشق افروختی تو آتشِ تیز
 سیه شد رویت از فسق و مناهی
 به غفلت از تو شد سال و مه و روز
 گذشت از تو خطا بر تو فراوان
 که گرده روزِ دیگر عمر داری
 چنان هستی به این دنیای دون شاد
 به این دنیای فانی دل ببسته
 فراموشت شده میثاق و پیمان
 اگر خواهی که جنت را بیابی
 دل و جان تازه کن در عهدِ الله
 به خویش آی و رها کن راهِ شیطان
 سر تسلیم نه با عجز و زاری

در بیان احوال خیر و شر

آلا ای آنکه از مبدا و میعاد
 گرفته تنگ دنیا را در آغوش
 به نقدِ عمر دنیا را خریدار
 ز مبدا تا معادت پنج منزل
 سه منزل دیدی و شرحش بدانی
 دو منزل هم پس از دنیا است در راه
 شده بر آرزوی نفس معتاد
 قیامت کرده از خاطر فراموش
 نعیمِ آخرت را نسیه پندار
 یکایک سهمناک و صعب و مشکل
 ز صلب و بطن و هم این زندگانی
 کنون از هر دو دست ما است کوتاه

بدان، در خوان دنیا هیچ کاری
 مشو غافل از آن یک لحظه زنهار
 از اینجا توشه برمی بایدت داشت
 فرایضهای حق نیکو به جای آر
 گهی طاعت گهی قرآن گهی ذکر
 که فکر قدرت جبار کردن
 خداوندی که عالم را نهاده
 ره سابق گشاده تا به درگاه
 ره دیگر که نام او یمین است
 سوم ره نام چپ دارد به کفار
 میفت اندر پی دنیای خناس
 ز نور دل قدم در نه در این راه
 و راز رفتن در این ره ناتوانی
 قدم زاین هر دوره گر بگذرانی

به جز از بهر عقبایت نداری
 میاسا یک دم از اعمال و کردار
 وز آن تخم عمل می بایدت کاشت
 پس آنگه سنت احمد نگه دار
 ملالت چون رسد، خاموشی و فکر
 به است از طاعت بسیار کردن
 رهی در پیش هر پائی گشاده
 که آن راهست تا درگاه الله
 طریق جنت و خلد برین است
 که هست آن راه راه دوزخ و نار
 اگر مردی ره تحقیق بشناس
 که هست آن راه نزدیکان درگاه
 یمین بگزین که از شر درامانی
 به دوزخ می روی. باقی تودانی

در صفت راههای سه گانه با تفسیر

کنون ای عاقل فرد یگانه
 خلاف نفس و شیطان را کمر بند
 خورشهای خوش و شیرین مکن نوش
 حقودی و حسد از دل به در کن
 ز دنیا دوستی دل سرد گردان
 به اخلاص دل و صدق عقیده
 غم دنیا چنان از دل بران تو

صفت بشنو تو از راه سه گانه
 به کم چیزی شو از دنیا تو خرسند
 به یاد حق نشین در گوشه خاموش
 سخن در شغل دنیا مختصر کن
 دل اندر کار دین پرورد گردان
 بکن عادت به اخلاق حمیده
 که فارغ گردی از سود و زیان تو

چو از مکر شیاطین درگذشتی
 به نیک و بد شوی راضی ز دادار
 یقین می‌دان که راه صادقان است
 و گرنه توانی از شهوت گذشتن
 به امر شرع شهوتها حلال است
 کمر در راه دین محکم فروبند
 چو امر شرع را مأمور گشتی
 یقین می‌دان که اندر رستگاری
 رهت راه نعیم و بوستان است
 و گر با نفس و شیطان می‌شوی یار
 عنان اختیار در کف آرند
 چنان معلوم شد از نصِّ جبار

مرادِ نفس را از دست هِشتی
 نیازاری و بر کس ناری آزار
 که نام نیک از ایشان جاودان است
 مرادِ نفس را از دست هِشتن
 ولی وقتی که از وجه حلال است
 قدم جز در طریق شرع می‌سند
 ز فسق و معصیتها دور گشتی
 به دست راست راه راست داری
 که آنجا وعده گاه بوستان است
 که بر فرمودهٔ ایشان کنی کار
 تو را از راه طاعت بازدارند
 که بی طاعت ندارد جای جز نار

مراقب شدن احوال خود

ایا کامروز شادان می‌گذاری
 نفس اندر تن ما در شمار است
 تو را سرمایهٔ عمر این جهان است
 نکو سرمایه‌ئی داری تو، زنهار
 اگر در هر نفس گوئی تو الله
 به یکره گفتن تسبیح و تهلیل
 به غفلت یک نفس گز تن بر آری
 بدان ای غافل اندر خواب سرمست
 اگر صدسال دیگر عمر یابی

بین تا توشهٔ فردا چه داری
 که آن هریک چو دُر شاهوار است
 نفس در جسم ما گنج نهان است
 به دانش سود از آن سرمایه بردار
 از آن سرمایه یابی سود دلخواه
 ز باغ جنتت بخشند تکمیل
 که یاد خالق اندر دل نیاری
 که دُر شاهوارت رفت از دست
 عوض ز آن دُر گم کرده نیابی

دلی را با زبان رنجی بجوئی
گناهت در قیامت بیش از آن است
چنان می‌دان که اندر ره شدی گم
پشیمانی ندارد بعد از آن سود

و گر خود غیبت و بهتان بگوئی
نفس ضایع شد و سودت زیان است
و گر رنجی رسید از توبه مردم
چو گم گشتی تو را شیطان بر دزد

رموزِ مثل دنیا و عمل دنیا و آخرت و نیک و بد

بگویم با تو روشن بی بهانه
خوشا آنکس که نیک اندر جهان زیست
که هر سه مهربان اند و شفیق اند
جدا با هریک از سرمایه بهری
نگه دارد قماش از دزدِ طرّار
نفائسها خرد خوب و غرائب
که دیناری هزارش سود باشد
بود در ناز و در نعمت سرافراز
که از داد و ستد باشد به تقصیر
ز تجّاری نیارد سود چندان
چو دارد مایه، نبود زار و غمگین
به کّلی گردد از سرمایه غافل
ربایند از کفش سرمایه یک بار
پشیمان و پریشان زار و غمخوار
ندارد جز پریشانی جوی سود
بگویم با تو روشن تا بدانی
عملهای جوارح سود و نقصان

مثال ما و احوالِ زمانه
بگویم با تو کاحوالِ جهان چیست
سه تن با هم به تجّاری رفیق اند
روند از شهر خود هر سه به شهری
یکی عاقل بود دانا و هُشیار
ز فکرِ ثابت و از رأی صائب
چنان در بیع او محمود باشد
به کام دل چو آید از سفر باز
یکی دیگر بود بی رأی و تدبیر
قماش خود نگه دارد ز دزدان
اگر چه نبود او را سود چندین
یکی دیگر بود بی عقل و جاهل
کمین آرند بروی دزد و طرّار
چو در مسکن رسد، باشد به ناچار
ولی چون رفتش از کف مایه سود
سخن از رمز گفتم با معانی
مسافر روح، و مایه عمر و ایمان

سفر دنیا و مسکن آن جهان است عمل یا سود باشد یا زیان است

در شرح و بیان اعمال خیر و شر

سه تن از یک پدر و مادر بزایند یکی روز و شب و اوقات و ساعات
کند فرض و به جا آرد نوافل کند ایزد عزیز و ارجمندش
یکی دیگر که او تدبیر کم داشت اگر چه فرض حق دایم گذارد
گرش ندهند رفعت از مَثُوبات یکی دیگر که بُد نادان و غافل
بَوَد عاصی ز فرمانِ الهی به روزِ حشر در دوزخ برنش

به دنیا هر سه همچون هم نیایند گذارد عمر در اذکار و طاعات
نگردد از خدا یک لحظه غافل ز جنت پایه‌ئی بدهد بلندش
قماش و مایه از دزدان نگه داشت دگر اوقاتِها ضایع گذارد
بَوَد ایمن ز تشویشِ عَقُوبات که سرمایه بردنش به باطل
گذار عمر در فسق و مناهی سَلاسلِهای آتش بر نهنش

آگاه گردانیدن خلایق از فانی شدن عمر بر سبیل تمثیل

تو در راه قیامت در شتاب ای چو آب جاری اندر ره شب و روز
نفس هر یک بُوَد در راه یک گام به هر ماهی کند عمر اختلالی
چهل پنجاه منزل چون بر آید در این ره منزل از پنجاه و از پنج
اگر شیخ ای و گر شاب ای و خرّم بگو با خویشتن هر صبح ایام
ز ره یک لحظه آسایش نیابی روان ای تارسی بر مرگِ جانسوز
بُوَد چون فرسخی هر روز ایام بُوَد هر منزلی مانند سالی
به اندک مدتِ دیگر سر آید فرو باید شدن روزی به صد رنج
چو مرگ آید مَه‌با نیست یک دم که بر عمر اعتمادی نیست تا شام

به وقتِ صبحِ چون کردی تو طاعت
 که جسمت را ز نورِ وحی چنان داد
 میانِ این نمازِ پنج‌گانه
 ز دنیا ناامیدی کن به خود جمع
 که دنیا حیلۀ بسیار دارد
 تو از قول نبی بشنوز مسکین
 چو ترک این زنِ دَهِشو بگفتی
 چو مرگ آید تو را دامن بگیرد
 به پیشین و پسین می‌گن وداعت
 تنِ افسرده را روحِ روان داد
 تصور کن که خواهی شد روانه
 ز دنیا بگذر و بفروز چون شمع
 اگر تو نگذاری او بگذراند
 که رأس هر عبادت نیست جز این
 به عزمِ مرگِ خفتی چون بخفتی
 به اندامِ سلیمت تن بمیرد

در محبتِ دنیا و آرزوهای دراز در خاطر قرار دادن

به دنیا گردلت پیوسته گردد
 امل‌های درازت در دل آید
 نپرسی از حلال و از حرامت
 کمر بندی و در آزار کوشی
 به دنیا آنچنان پابست گردی
 از آن شومی دلت بی‌رحم گردد
 همین معنا ز قول سید ما است
 به وقت مرگ از آن خُسِرِ عظیم است
 روانِ پاکت از تن خسته گردد
 به سیم و زر و بالت حاصل آید
 نه ترسی از عذاب اندر قیامت
 به مظلومان به ناحق در خروشی
 که روز و شب ز شوقش مست گردی
 بصر در کار دین بی‌فهم گردد
 که دنیا دوستی را این خطاها است
 به ایمانت ز شیطان خوف و بیم است

در نزدیکی مرگِ هر کس گوید

علیٰ هذا چو ایامی بر آید
 اجل بر ما به سرعت رخس تازد
 ز حضرت قابضِ روح اندر آید
 حیاتِ کالبَد بر ما سر آید
 به مهلت یک نفس با ما نسازد
 که از تن جانِ شیرین در رباید

ز بیمِ دوزخ و وسواسِ شیطان
 به دلِ خوفی ز دوزخ حاضر آید
 که سبعین آلف باشد مرگ را هول
 اگر یک هول از آن در عالم آرند
 به یک لحظه شوند از هول بی جان
 دلش بی خود، زبانش لال گردد
 که از خاطر کند خود را فراموش
 طمع در غارتِ ایمان نهاده

ز اندوهِ فراق و رفتنِ جان
 غم و اندوهی اندر خاطر آید
 رسید از سیدِ مُرسَل به ماقول
 از آن هولی که بر مردم گمارند
 جمیع عالم از هولِ یکی جان
 مریض از هولها بدحال گردد
 چنان گردد ز ترسِ هولِ مدهوش
 برابر نیز شیطان ایستاده

بده قولِ شهادتِمان تو بریاد
 عنایت را رفیقِ جانمان کن
 ز شیطانمان حصارِ بخش محکم
 امورم ختم گردان بر سعادت

در آن حالت خدایا رس به فریاد
 شهادت آن زمان تلقین مان کن
 به حقِ سیدِ اعظم که آن دم
 روان گردان زبانه بر شهادت

در صفتِ اهل سعادت گوید

به امرِ شرع تن پرورده باشد
 سعادت یارش و محمود باشد
 که «عَبْدِي لَا تَخَفْ لَا تَحْزَنِ النَّارُ»
 که جای جنت است و باغِ رضوان
 بهشت و بوستان بروی نمایند
 دهندش و عده دیندارِ الله
 که از مردن به کَلّی ناورد یاد
 خداخوانان و خندان لب بمیرد

کسی گامالِ صالح کرده باشد
 ز اعمالش خدا خشنود باشد
 بشارت در رسد از امرِ جبار
 مترس از دوح و وسواسِ شیطان
 حجاب از پیش چشمش در ربایند
 به رغم دیده شیطانِ بدخواه
 به اُمیدِ لقا چندان شود شاد
 ز مردن هیچ غم در دل نگیرد

ز تن بیرون رود روحش مُنَوَّر
 چنان جانش رود گر شیخ و گر شاب
 چنان خوشبو شود از وی فرشته
 لباس جنتش پوشند و خلعت
 در هفت آسمان بروی گشایند
 کسان و اهل و فرزندان و خویشان
 ز اندوه فراقش زار و غمناک
 اگر چه همچو جانش دوست دارند
 چو بگذارند بروی چار تکبیر
 به زندانخانه خاکش سپارند
 زن و فرزند و خویش و بنده و آزاد
 بر آید در جسد جانش دگر بار
 یقین داند که این منزل نه دنیا است
 یکی نعره زند بی چاره از جان
 شِراک نعلها آید پیایی
 به مانند دو شخصِ خوب رخسار
 میان قبر او را خوش نشانند
 ز دردِ مرگ اگر بر خود بموید
 که ربِّم خالقِ هر دو جهان است
 چو کعبه قبله و قرآن امام است
 مرا در دین برادر مؤمنانند
 خطاب آید ز حق: «صَدَقْتَ عَبْدِي»
 به گورش فرشی اندازند از نور
 عروسانه بخوابانندش از ناز

از او هفت آسمان گردد مُعَطَّر
 که از مَشکی چکد یک قطره آب
 که گویا مجمری پر عود گشته
 برندش بر مَلاً اَعْلَى ز حضرت
 به «طوبیٰ مرحبا» اورا ستایند
 به مرگ و ماتمش زار و پریشان
 به تن سوزان و گریان بر سرِ خاک
 پس از غسل و کفن در خاکش آرند
 نهند آنجا که باشد حکم و تقدیر
 به تنها در دلِ خاکش گذارند
 ز خاکش باز پس گردند ناشاد
 گشاید چشم و بیند چار دیوار
 بداند کاوَلین منزل ز عُقبیٰ است
 خلائق بشنوند از غیرِ انسان
 نکیر و مُنکر آیند بر سرِ روی
 که از جان مُرده با ایشان شود یار
 ز «مَنْ رَبُّكَ وَ مَا دین» باز خوانند
 جوابِ خوب و زیباشان بگوید
 نَبِیِّم خاتَمِ پیغمبران است
 نصیب از دین و اسلام تمام است
 شریعت را جز این راهی ندانند
 پسندیدم تو را در نیک عهدی
 لباسِ حُلّه اش پوشند چون حور
 کنند از روضه یک روزن بر او باز

ز اعمالش یکی صورت بسازند
 به رخ ماه و به قامت سرو قامت
 بُود قبرش فراخ و سبز و روشن
 بر او دایم ز جنت می وزد باد
 بُود اندر میانِ رُوح و راحت
 که مانند جوانی جان نوازند
 بُود یار و ندیمش تا قیامت
 فرح بخش و خُرْم چون سبزه گلشن
 وی اندر قبر باشد خُرْم و شاد
 نه قبری، روضه‌ئی باشد ز جنت

در صفت اهل شقاوت گوید

کسی کا اعمال او غیر صلاح است
 خلاف شرع تن پرورده باشد
 خدا را از خودش آزرده کرده
 به ختمش کار نامحمود باشد
 در آید بانگِ «لا بُشری!» به گوشش
 دلش در وحشت و در حسرت افتد
 نفس اندر عروق و پی گریزد
 به آن سان برکشد از جسم او جان
 چو بیرون آورند جانِ شدیدش
 ز قطران جامه‌اش پوشند و از نار
 چو در هفت آسمان بویش بپویند
 علیٰ هذا چو اندر خاکش آرند
 چو بگشاید دو چشم آن معصیت کار
 بداند آن زمان بی شک و ریبی
 ز جان آن دم یکی نعره زند آن
 نکیر و مُنکَرش چون بر سر آیند
 حقیقت کار او غیر فلاح است
 خطا و معصیتها کرده باشد
 نه کرده توبه و بی توبه مرده
 به سبقت خاتمش مردود باشد
 گریزد حالی از تن عقل و هوشش
 تنش حالی به حالی سکر ت افتد
 وز او قابض به کینه برستیزد
 که جلدی برکشند از زنده حیوان
 بگنجد عالم از بوی پلیدش
 بوَد بویش بسی بدتر ز مردار
 ملائک جمله «بئس العبد» گویند
 به گورِ تنگ و تاریکش سپارند
 به گردِ خویش بیند چار دیوار
 که آن دنیا نباشد، هست عقبی
 خلائق بشنوند از غیر انسان
 به چشم او عجب مُنکَر نمایند

به سیاه و زشت و بس ناخوب رخسار
 لبِ بالا ز بینی برگزیده
 به دستِ هر یکی یک گرزِ سنگین
 چنان از هیبتِ ایشان بترسد
 به او گویند: «مَنْ رَبُّكَ وَمَا دِينُ؟»
 بگوید: «أَنْتُمْ» از ترسِ ایشان
 ز فرقتش از قدم از پای تا دست
 یکی نعره زند بی چاره از جان
 دگر اعضا در هم بسته گردد
 دگر جان آید اندر جسم او باز
 همان دوزخ روی تندگفتار
 زبانش از سیاست لال گردد
 جواب حق نداند گفت گمراه
 خطاب آید ز حق: «كَذَّبْتَ عَبْدِي»
 ز قطران جامه اش پوشند ناخوش
 ز دوزخ روزنی بروی گشایند
 ز تنگی گور چندانش فشارند
 کریمه الوجه شخصی زشت و ناخوش
 که باشد گوش او کر چشم او کور
 یکی بدهند از آن پُتک گرانش
 بُود کارش فغان و آه و آوَح
 تنش در حال چندانی بر آید
 به چشم ازرق، به گفتن تندگفتار
 لبِ زیرین به روی سینه هشته
 که کوه از هیبتِ او گشته غمگین
 چو بید از باد لرزان چون بلرزد
 جوابِ بد بگوید زار و غمگین
 ز نندش هر یکی یک پتک بر جان
 چو خاکستر شود ریزیده پست
 خلایق بشنوند از غیر انسان
 جسد با جان به هم پیوسته گردد
 به حکمِ خالق داننده راز
 به او گویند: «مَنْ رَبُّكَ» دگر بار
 به غایت عاجز و بد حال گردد
 به خود در پیچد و گوید که آه آه
 که غیر از من خدائی می پسندی
 به قبرش فرشی اندازند از آتش
 عذابِ گونه گون بروی نمایند
 که پهلو را ز پهلو در گذارند
 ز اعمالش پدید آرند پر غش
 به بالینش نشانند اندر آن گور
 که بنماید عذابِ بی کرانش
 که قبر او بود چاهی ز دوزخ
 که دنیا همچو خوابی یادش آید

سیاه و زشت و بس ناخوب رخسار
 لبِ بالا ز بینی برگزیده
 به دستِ هر یکی یک گرزِ سنگین
 چنان از هیبتِ ایشان بترسد
 به او گویند: «مَنْ رَبُّكَ وَمَا دِينُ؟»
 بگوید: «أَنْتُمْ» از ترسِ ایشان
 ز فرقتش از قدم از پای تا دست
 یکی نعره زند بی چاره از جان
 دگر اعضا در هم بسته گردد
 دگر جان آید اندر جسم او باز
 همان دوزخ روی تندگفتار
 زبانش از سیاست لال گردد
 جواب حق نداند گفت گمراه
 خطاب آید ز حق: «كَذَّبْتَ عَبْدِي»
 ز قطران جامه اش پوشند ناخوش
 ز دوزخ روزنی بروی گشایند
 ز تنگی گور چندانش فشارند
 کریمه الوجه شخصی زشت و ناخوش
 که باشد گوش او کر چشم او کور
 یکی بدهند از آن پُتک گرانش
 بُود کارش فغان و آه و آوَح
 تنش در حال چندانی بر آید

در حسابِ آخرتِ ازهر کس

کسی کاو زندهً با جسم و جان است
اگر صد جاه و صد تمکینش باشد
وگر بر نیم نان قدرت ندارد
وگر عالم بود با ورع و عابد
به چندین قرن اگر صاحبقران است
بریده گردد از اعمال دنیا
یکی خیری که جاری کرده باشد
چو آب انبار و پُل و خان که هر دم
از آن تا می رسد بر خلق راحت
دوم او را بود فرزند نیکو
دهد صدقات یا قرآن بخواند
سوم علمی که آموزد به خلقان
کسی سودی ز علم او بیابد
وگر ظلمی و غصبی کرده باشد
چو باغ و میوه یا چون آسیابی

برو خیری بکن تا وقت داری
که پاداشت دهد مَنان باری
به هر راحت که بر مردم رسانی
بیابی سود و مزد جاودانی

در صفتِ آخر زمان

چو دور آرد به سر افلاک دَوّار
شود آخر زمان آنگه پدیدار
سرافیل اندر آن دم در دمّد صور
شود خلقِ سما و ارض مقهور

نماند زنده کس از نسلِ آدم
ز گاو و گوسفندان و ستوران
ز حیوانی که دارد آدمی زاد
پری و دیو و جن و انس و حیوان
قُتد مرگِ ملایک در سماوات
نماند زنده الأربُّ قَهَّار
حیات و موتِ مخلوقات و انسان

به اطرافِ جهان در کلِ عالم
ز مار و ماهی و مرغان و موران
برآرد مرگ از آنها جمله بنیاد
نماند یک تنی زنده از ایشان
وز آن بهره رسد بر حورِ جنات
خداوندی و مُلک اورا سزاوار
بود پیشِ خداوندیش یکسان

زمین از زندگان خالی چهل سال
همین بارانها در وقت بارد
رود آبِ روان در جوی و کاریز
وز آن پس مدتی باران نیاید

بُود معمور و آبادان به یک حال
بروید سبزه و میوه برآرد
بُود محکم سراسر اُستان و دهلیز
نروید سبزه و میوه نیاید

چو دنیا را همه ویران کند پاک
یکی هفته جهان پردود گردد
جهان همچون شبِ دیجور گردد
پس از دود و دخان باشد چهل روز
یکی جنبش بجناند زمین را
ز مشرق تا به مغرب از چپ و راست
جهان هامون شود از قاف تا قاف
زمین گردد برابر چون کفِ دست

خداوندِ جهان و چرخِ افلاک
مَه و خورشید دود اندود گردد
زمین و آسمان بی نور گردد
جهان روشن به نورِ گیتی افروز
که ریزه ریزه سازد خافقین را
فروریزد هر آن چیزی که برپا است
دره و تپّه نماند هیچ اطراف
نه باشد اندر او بالا و نه پست

در صفت و کیفیتِ بعثِ خلائق گوید

کنون بشنو چه سان معبودِ جبار
بشر را زنده گرداند دگر بار

یکی دریا است نامش بحر حیوان
هنوز از آب آن کس ناچشیده
ز سر تا قعر آن پانصد سنین است
به زانوش آب دریا نارسیده

که اندر آسمان حاضر شود ابر
بفرماید که در عالم بیاران

بیارد در زمین ز آن پس چهل سال
که مرغی در زند در آب منقار
بر او آب از چهل گز برتر آید
چنین تا بگذرد ز ایام پاسی
پدید آید چهل گز بر زمین خاک
به هم پیوسته گردد اندر آنجا
به هم پیوندد اندر آب حیوان
جسدها گردد از نو آفریده
حیاتی یافت در عالم زمانی
نگرداند یکی پشه فراموش
جسدها را کند پیوسته با هم
به یک جاشان به گوری کرده باشند
میان یکدگر پیوسته باشد
که آمیخته نگردد ذره هاشان
نیامیزد به هم خاک چپ و راست
بخواباند جسدها را در آن آب

سرفهت آسمان بالای کیوان
یکی دریا است آنجا آفریده
همه اش آب حیات نازنین است
بز کوهی میانش آفریده

ز ربُّ العالمین اندر رسد امر
کند در بار ابر آن آب حیوان

کشد در روی عالم ابر در حال
که هم چندان نیاساید ز مدار
ز کوهی گز همه بالاتر آید
جهان از آب حیوان همچون طاسی
ته آن آب به امر ایزد پاک
غبار قالب پیوسته ما
چه جای ما، که عضو جمله حیوان
ز ذره ذره اعضای رمییده
ز هر جسمی که بودش جسم و جانی
خدای خالق جان و تن و هوش
ز روز اولین تا ختم عالم
اگر صد تن به روزی مرده باشند
جسدها شان به هم ریزیده باشد
بفرماید چنان از هم جداشان
جسدها را کند یک یک به هم راست
به امر قدرت خود ربُّ ارباب

زنده گردانیدنِ جبرئیل علیه السلام و نیست کردنِ آب از عالم

چنین نقل است از صاحب شفاعه که چون اندر رسد هنگام «ساعه»
خدای خالقِ جان پرورنده کند جبرئیل را در حالِ زنده
ز حق آید به جبرائیل فرمان که آب از روی عالم نیست گردان

در آید جبرئیل آنگه به صد تاب گشاید در دهانِ گاو آن آب
همان گاوی که حمّالِ جهان است که عالم بر سرِ کوهانِ آن است
چو گاو آن آب از لب بگذرانند که در عالم یکی قطره نماند
به خود پیماید آبِ جمله دریا که امروز است در عالم مهیا
رسد تا بر جگر گاهش سرِ آب نگردد گاو از آن فی الجمله سیراب
رود گوید به حضرت اندر آن دم که آب از روی عالم نیست کردم

زنده گردانیدنِ سرور کائنات صلی الله علیه و سلم

به امر خالقِ جان پرورنده ملایک جملگی گردند زنده
پس آنگه در رسد فرمانِ دادار که احمد را کنید از خواب بیدار
فراوان وعده‌ها هست از کرامت میانِ ما و سالارِ قیامت
بُراق و حُلّه و تاجِ کرامت برید از بهرِ شاهنشاهِ امت
به تمجیدش ز مرقد و انشانید به تعظیمش به مرکب برنشانید
به چندین ناز و اعزازش بیارید به زیرِ سایهٔ عرشش بدارید

ملایک چون ز حضرت امر یابند به سوی مرقدِ سید شتابند

بُراقِ برق‌پای تند دلکش
ز مروارید گوش از کهر با سُم
ز عنبر یالش و چشمان ز گوهر
لگامش نور، و تگ در وقت رفتار
ز نور محض تاجی از کرامت
ز جنت جمله اینها را ستانند
به تعظیم و به حرمت صاحب راز
به تمجید و به تکریمی که داند
که گاه پویه و هم از وی شود غش
ز دُر دندان و از ابریشمش دُم
ز زر زینش، تنش چون لؤلؤ تر
ز وهم تیزتگ خوشتر به صدبار
لباسش حُلّه از رحمت تمامت
به رأسِ روضه سید رسانند
به بالین سرش بردارد آواز
به صد عزت به صد نامش بخواند

شفیعُ المُنذِبِینِ چون وا کند گوش
گشاید چشم و سر بردارد از خاک
ز جبرائیل پرسد: «کیفِ احوال؟»
در آید در تن پاکیزه اش هوش
رسیده جان پاکش در تن پاک
بگو با من که با خود چیست اینحال؟

بیوسد دست و پا از افتخارش
جواب سید از تعظیم و تمکین
بهشت و حوریان در انتظارند
ز چهره پاک گرداند غبارش
بگوید: صبح روز محشر است این
نثارت لعل و دُر در دست دارند

بگوید: من نمی پرسم تورا ز این
بگو با امت عاصی چه کردند
دلَم از بهر اَمّت هست غمگین
به جنت شان و یا دوزخ بردند؟

بگوید جبرئیل اول ثنایش
که بر امت توئی سابق و سالار
پس از حمد و ثنا گوید جوابش
شوند ایشان همه بعد از تو بیدار

لباس و حُلّه و تاج کرامت
پوشانند بر صدر قیامت

به اعزازش به مرکب برنشانند
 در آن وقت خوش و سعد و همایون
 به زیر سایهٔ عرشش رسانند
 به امرِ خالقِ مَنانِ بی‌چون
 ملایک بانگِ صلواتی برآرند
 لَوایِ احمدی برپای دارند

دمیدن اسرافیل علیه السلام صور دوم را

سرافیل اندر آن دم در دم‌د صور
 ز هیبت آسمان چون مس‌گدازد
 شود جانها ز بانگِ صور منشور
 زمین را بیم و هیبت پاره سازد
 بریزد ز آسمان اختر زانده
 زمین و آسمان جمله بَرَد باد
 وز آن هردو نمائند هیچ بنیاد
 سر هر شاخ چون دنیا فراخ است
 در آن قنذیل که بنهفته جانها
 روان گردند جانها سوی تن‌ها
 به امرِ کردگارِ هردو عالم
 به هر جسمی که جانی اندر آید
 از آن بانگ و فغان خیزد خروشی
 ز بانگ و هول برخیزد فغانی
 که اندر هم زند حالی جهانی

پس آنکه اَرْضِ مَحْشَرِ گسترانند
 خلایق عاجز و حیران و گریان
 به لب عطشان به تن جوغان و عریان
 کنند از بی‌خودی خود را فراموش
 زن و مردان سر از پاهانند
 بود یک میل از ایشان دور خورشید
 ز خاص و عام خلق از هیچ پایه
 خلائق را به سوی حشر رانند
 که از هامون بَرّاز دریا ندانند
 نباشد سایه‌ئی نه سرو و نه بید
 نباشد سایه‌ئی الاّ سه سایه

دوم سایهٔ لوای مصطفای است
که بی منت دهد انسان به انسان

یکی ز آن سایهٔ عرش خدای است
سوم ز آن سایهٔ صدقات و احسان

که پانصدسال هرصف را درازی است
چهل صف ز آن دیگر انبیایند
بباشد جملهٔ صفها برابر
برابر جمله مردم در قیامت
میان هر دو، بالا، عرشِ جبار

کشند اندر قیامت صف صد و بیست
به هشتاد اُمتانِ مصطفایند
به حکمِ حقِّ عادلِ روز محشر
به طول و عرض و هم در قد و قامت
بهشت از راست، وز چپ دوزخ و نار

ز محض نور و ز رحمت سرشته است
که بهر مؤمنان زیور بسازد
سیاه و زشت رو و پر ز خشم است
که بهر کافران زنجیر سازد

فرشتهٔ «روح» نامی در بهشت است
نشسته در بهشت و زر گدازد
یکی دیگر که نام او دُزخم است
نشسته پی به پی آهن گدازد

حاضر گردانیدن دوزخ جهت کفار

عذابِ کافر و فاسق بدارید

خطاب آید که دوزخ را بیارید

ز خشم و از سیاستشان سرشته
بُود پانصد سنین تا نرمهٔ گوش
سَقَر چون اسپ و ایشان تازیانه
ز فرمان خدا عاصی نگردند
به چالاکي به جای آرند فرمان
کشان آرند دوزخ را به زنجیر

مُوکل بر سَقَر چندین فرشته
که هریک را از ایشان از سر دوش
زبانیهٔ مُوکل بر زبانیه
ستبر و چُست و چالاک و هنرمند
بر ایشان آنچه فرمایند فرمان
همه گویندهٔ تسبیح و تکبیر

جهنم را به سوی محشر آرند
 ببیند طعمه خود را موافق
 چنان از خشم و از غیرت بگرد
 همه «أَيْنَ الْمَقَرِّ» گویان و گریان
 یکی در صد شود فزع قیامت
 فزع چندان شود بر خلق دشوار
 ز بهر خود همه گویند زنه‌ار
 به جز احمد که ختم المرسلین است
 که گوید اُمَّتَانِم را ببخشای
 به زنجیر سیاست بازدارند
 ز عاصی و ز کافر و ز منافق
 که زور و زهره از مردم بدرد
 چو شاخ بید و نه ز باد لرزان
 ز گردون بگذرد آه ندامت
 که از حق انبیا خواهند زنه‌ار
 که یارب نَجِّنِي نَفْسِي مِنَ النَّارِ
 که در محشر شفیع المذنبین است
 عذاب دوزخ ایشان را مفرمای

صراط اندر سر دوزخ کشیده
 ز موباریک تر بُرَّان چو شمشر
 به پای پُلِّ معلق کرده میزان
 ثواب و معصیت در وی بگنجد
 ره دشوار چون آن کس ندیده
 به غایت سهم ناک و آتشش زیر
 ز مشرق تا به مشرق کفه‌ئی ز آن
 به مثقالِ ذَرَّة میزان بسنجد

در صفت ابرار و فجّار

به محشر مردم از دو دسته باشند
 ز قرآن نام ایشان گشته اظهار
 صف ابرار را رخ همچو ماه است
 میان فاجران هم فرق باشد
 که هر یک با عمل وابسته باشند
 یکی ابرار و دیگر نام فجّار
 صف فجّار را چهره سیاه است
 که فسق و کفر با هم فرق باشد
 به ایزد بگروید ایمان بی‌آورد
 نمائند جاودان در دوزخ و نار
 ابد اندر ابد در نار مات است
 ولی کافر نه از اهل نجات است

ز تاب آفتاب و تَفِّ آتش
 ز چب دوزخ به سان شیرِ غران
 درآید نامهٔ نیکان مُنَوَّر
 ز نامه خرم و دلشاد گردند
 خدا از کرد ایشان است خشنود
 بر اهلِ خویش خرم باز گردند
 درآید نامهٔ کافر و فاسق
 بر ایشان سخت تر گردد قیامت
 به فاسق نامه از دستِ چپ آید
 ولی کافر برآید از پسِ پشت
 به حسرت بانگِ واویلا و فریاد
 ز کردارِ بد و جرم و معاصی
 ز مژگان خون فروریزد به رخسار
 از آنجاشان به دعوی گاه آرند
 بود همراهِ هر کس کرده هایش
 نماز و روزه و صدقات و احسان
 بدی ها هم پسِ انسان روان آند

در نمودار احوال هر کس گوید

خلائق در قیامت سه گروه اند
 پری و آدمی و دیو، هریک
 ملائیک بی حسابِ اهلِ بهشت اند
 شیاطین بی حساب از اهلِ نارند
 ز هیبت زیر بارِ همچو کوه اند
 جز آن هر سه یکی دیگر ملایک
 که ایشان از خدا عاصی نگشتند
 که ایشان جمله از اهلِ خسارند

به مقدار عمل پاداش یابند
 حساب آنجا به باریکی چو موی است
 فراموش از دل و از نامه محو است
 گنهکار اندر آن باشد گرفتار
 وَلَوْ شَاءَ لَعَذَّبَ أَوْ عَفَى اللَّهُ
 که از کرده پشیمان روزگار است
 نگردد در گنه داخل دگر بار
 بُوَد دَائِمٌ غَرِيقٌ كَرْدَةٌ بَد
 کند عصیان و بی توبه بمیرد
 جزای وی دهد در دوزخ و نار
 برآورده ز سوز سینه آهی
 به نسیان در گناه افتد دگر بار
 وگرنه از سقر بدهد جزایش

پری و آدمی اهل حساب اند
 گناه اندر قیامت از سه روی است
 گناهی هست کآن البته عفو است
 گناهی هست کآن از روی اصرار
 گناهی هست کآن فی مَشِيَةِ اللَّهِ
 گناه عفو از آن توبه کار است
 به شمشیر از زند او را ستمکار
 کسی کاند در گنه آلوده گردد
 دل از جرم و معاصی برنگیرد
 نبخشاید به او معبودِ جبار
 کسی کاو از خطا کرده گناهی
 بیامرزیـــــــــــــــــده او را رب دادار
 اگر خواهد ببخشاید خدایش

داوری قیامت

در روی و ریا و رشوه بسته
 کند حق ردِّ حق بر صاحبِ حق
 نباشد فرقِ روباهی و شیری
 وگردد پشه‌ئی بر پیل خواری
 که حقُّ حق است و باطل هست باطل
 نزاعی کرده باشند از سرِ خویش
 به ضربِ ضربتی شاخی بتر بود
 سرِ بی شاخ را شاخی بر آرند

به بالا داورِ دَیّان نشسته
 سخن حق باشد آنجا، داوری حق
 نباشد در میان بالا و زیری
 اگر جوری به موری کرده ماری
 ندا آید به حکمِ شاهِ عادل
 میانِ گوسفندان از بز و میش
 یکی با شاخ و دیگر ساده سر بود
 در آنجاشان به محشر حاضر آرند

سرِ باشاخ را سر ساده گردد
زنند ایشان به همدیگر سر خویش
اگر شاه ار رعیت را شمار است
درست است این به اسنادِ روایت
که «مفلس در میانِ ائمان کیست؟»
بگفتند: آنکه بی سیم و متاع است
بگفتا: هر که را سیم و درم نیست
بگفتندش که یا حضرت تو دانی
چنین فرمود سلطانِ رسالت
که چون مخلوق را در محشر آرند
که بس اعمال صالح کرده باشد
نماز و روزه و حج کرده بسیار
ندا آید که خصمانش بیایند
یکی گوید به من دشنام دادی
یکی گوید که عرض من ببردی
یکی گوید زرم ببردی و دینار
یکی گوید به من آویختی تو
پس آنکه پادشاه پادشاهان
بفرماید به مقدار بدیهاش
دهد حَسَناتِ او جمله به مظلوم
ز مظلومان کند آنکه گنه نقل
به قهر اندازدش در دوزخ و نار

عمل خواهی که ماند بر تو سالم

عداوت در میانشان تازه گردد
نماند ظلم کس بر کس کم و بیش
جزای ظلم، عِنْدَ اللَّهِ، نار است
که احمد کرد با یاران حکایت
بین مقصودِ احمد زاین میان چیست؟
که محتاج بهای یک فقاع است
نه محتاج است، او را هیچ غم نیست
که داناتر ز خلقانِ جهانی
به یاران پاسخ از روی عدالت
یکی از مسلمین را حاضر آرند
ولیکن خلق را آزرده باشد
ولی بر بندگان بوده ستمکار
تَظَلَّمْهای خود بروی نمایند
چو آتش از غضب بر من فتادی
غم دینِ مسلمانی نخوردی
یکی گوید زدی بر من تو بسیار
به ناحق از تنم خون ریختی تو
که خواهد داد دادِ دادخواهان
به مظلومان دهند از نیکوییهاش
بسی مظلوم دیگر مانده محروم
نهد بر گردنِ آن ظالم از عدل
بُودِ وی مفلس و درویش و نادار

به دنیا کوش در ردِّ مظلالم

کسی از خود میازار ای برادر
مشو غره به طاعات و عبادات
عباداتی که از روی اصول است
وگرنه می شوی مفلس به محشر
به نیکی کوش و می گن ردّ مافات
ز ظالم ردّ و از عادل قبول است

در طول حساب قیامت

قیامت را بسی بُبُث و درنگ است
ز قرآن واضح است و روشن این حال
بود پنجاه هزار سالش درازی
در آن خلق از سیاست مانده مدهوش
به مقدار عمل هر یک در آن غرق
نشاید گفت حال بی نمازان
ولی حالِ بخیلِ بی منافع
تنش گردد بزرگ و کوه پیکر
ز گاو و اشتران و گوسفندان
ملایک یک به یک شان بر شمارند
همه فربه چنان کاند در جهان اند
بود حیوان همه مغرور و سرکش
گمش بر سر روند و گاه بر پشت
زمانی سیم و زرهایش گدازند
چو موم آن سیم و زرهای نرم گردد
کنندش داغ سرتاپای اندام
گرفتار اندر آن سوز و ندامت
اگر رحمت کند رحمان به حالش

درنگش بیشتر از وزنِ سنگ است
که یک روز است چون پنجاه هزار سال
نه کارِ سرسری باشد نه بازی
عرق ریزان به سانِ دیگِ در جوش
یکی تا کعب و دیگر پای تا فرق
که چون باشند در آتش گدازان
که باشد بر زکاتِ مالِ مانع
بخوابانندش اندر دشتِ محشر
که او می بود از آن شادان و خندان
به حالی اندر آنجا حاضر آرند
متاعش جملگی بر سر برانند
سراسر سُمبه هاشان میخِ آتش
وی اندر زیرشان افتاده بر پشت
برای داغ کردن تخته سازند
در آتش همچو آتش گرم گردد
بود مقهور و خوار و زار و بدنام
چنین تا در رسد شامِ قیامت
بود ختم عذاب آن گوشمالش

سرآید بروی آن اندوه و محنت
و گریه بر حال او رحمت نیارد
که او را بر، به چاه دوزخ انداز
نمایندش ره بستان و جنت
به دست «مالک» دوزخ سپارد
همین است آنکه بودش نعمت و ناز

در صفت نامه خواندن هر کس

نشاید گفت حال جمله هر کس
خلایق نامه در دست ایستاده
ز هر یک روز عمر اندر زمانه
در آن خانه خزانه بیست با چار
وز آن بعضی دگر پر نور و روشن
وز آن بعضی دگر شبرنگ و بدفام
شب و روزی است بیست و چار ساعت
در آن ساعت بود آن یک خزانه
دوده و چار است یک روز و شبانه
بود در ساعت فسق و مناهی
به ما هر یک چو یک ساعت گذشته
نوشته کرده مان در زندگانی
ز کرده و گفته و دیده و شنیده
سراسر قول و فعل ما به خامه
به خط اسود بی نور و تیره
در آن سال و در آن ماه و در آن روز
در آن لحظه چنین کردی و گفتی
شوند از کرد خود حیران و ناشاد
نمودم از قیامت شمه‌ئی، بس
همه خون دل از دیده گشاده
بود یک خانه اندر نقش نامه
وز آن بعضی سیاه و تیره چون قار
فرح بخش و خرم چون سبزه گلشن
نه در نور و نه در ظلمت به اتمام
در آن ساعت که باشد کرده طاعت
پراز نور و زند چون خورزبانه
بود هر ساعتی یکچون خزانه
خزانه پر ز ظلمات و سیاهی
بود در نامه تاریخش نوشته
به نوعی کاندر آن حیران بمانی
رقم باشد در آن نامه کشیده
نوشته در میان سطح نامه
نوشته هم صغیره هم کبیره
در آن شهر معظم نیمه روز
نشستی غیبت و بهتان شنفتی
همه گویند و او یلا و فریاد

که بر ما کیست این نامه نوشته
 ز عصیانِ بزرگ و هم ز خُرده
 که بروی یک سخن ضایع نگشته
 به صد حسرت در آن زاری بمانند
 یکایک بی غلط بر ما شمرده
 دوا جز ناله و زاری ندانند

در صفت عقربِ حَریش

یکی عقرب برون آید ز دوزخ
 ز ارضش تا سما بالا بود بیش
 همان عقرب که نام او حریش است
 بر آرد از جگر بانگی به غیرت
 بگوید جبرئیل او را: چه خواهی؟
 یکی تارکِ صَلات و شاربِ الخمر
 چهارم آن جفاجوی زیان کار
 دگر آن مرد از دانش مُبَرّا
 حوالت کرده بر من ربِّ دادار
 که خَلق از دیدنش گویند آوِخ
 سرش هفتم سما، هفتم زمین نیش
 که زهر بی حدش در دُمب نیش است
 فتد خوف و فزع بر خلق و حیرت
 بگوید: «فَاعِلَ الْخَمْسِ الْمَنَاهِي»
 سوم مانع زکاتِ عاصی الامر
 که بود اندر جهان سودِ رباخوار
 که حرصش بود اندر مال دنیا
 که ایشان را برم در دوزخ و نار
 که بر آن مرد از دانش مُبَرّا
 حوالت کرده بر من ربِّ دادار
 کبوتر بین که چون کنجد بچیند!
 بَرَدشان با خود اندر دوزخ و نار
 به آن سان شان ز صفها بازچیند
 اسیر و ناتوان و زار و غمخوار

خواندن پیغمبرانِ اُمّتانِ خود را در حسابگاه

ندا آید به چلِ صف در قیامت
 پیمبرهای ادیانِ گذشته
 که در قرآن حکایتشان نبشته
 که هریک امتِ خود را بخوانند
 پس آنکه نامه شان را حاضر آرند
 به صاحب دعوتانِ دین و امت
 که در قرآن حکایتشان نبشته
 ز خیر و شر عملشان باز دانند
 به حضرت کرده هاشان عرضه دارند

نبی‌ها هر یک امت را بخوانند
 عمل‌هایشان یکایک باز دانند
 چو گردند از معاصی‌شان خبردار
 ز شرم حق شوند از قوم بیزار
 که چندین جرم و عصیان کرده باشند
 که مطلق رونق دین برده باشند
 ز بخت خود همه خواهند زنه‌ار
 که یارب نَجِّنِ نَفْسِ مِنَ النَّارِ

حساب نمودن امت محمد صلی الله علیه و سلم

رسول ما خلائق را حیب است
 به درد امتش خالق طیب است
 خدا از سرور ما شرم دارد
 گناه ما به روی او نیارد
 گناه ما ز سید باز پوشد
 به آن تا در شفاعت‌مان بکوشد
 حکیم آشکارا و نهان است
 به فضل و لطف بر ما مهربان است
 گناه ما ز اول تا نهایت
 بپوشد، خود کند با ما حکایت
 به حضرت یک به یک مان حاضر آرند
 که قول و فعل ما بر ما شمارند

خلائق نامه در دست ایستاده
 نظر در کرده و گفته نهاده
 ندا آید ز حق: هان کیستی تو؟
 چه کردی در جهان؟ چون زیستی تو؟
 خدا بهتر از او داند که او کیست
 چه کرده در جهان و حال او چیست

بگوید: بنده‌ام هم بنده‌زاده
 پدر نام مرا صالح نهاده
 در ایام جهان‌ت بنده بودم
 عبادت کرده‌ام تا زنده بودم

بگوید صادق‌ای، کردی عبادت
 ولی چون عمرت از سی شد زیادت
 فلان سال و فلان ماه و فلان روز
 فلان شهر و فلان کاخ دل افروز
 فلان ساعت فلان خانه نشستی
 در خانه به روی خلق بستی

فلان افعالِ ناشایسته کردی ز من که ات خالقِ ام شرمی نکردی

چو باشد نامه‌خوان از خود خیردار کند بر کرده خود حالی اقرار
بگوید: کرده‌ام، ز آن شرمسارم هلاک‌ام، عاجزم، عذری ندارم
علیم آشکارا و نهان‌ای اگر گیری و گر بخشی تودانی

ز قولِ بنده خالق را خوش آید در عُفران و رحمت برگشاید
بیخشاید به رحمت‌های فضلش نگیرد بر سیاست‌های عدلش
غم و ترس از دلش کَلّی بشوید ز فضل و لطف خود با بنده گوید
که بودم در جهان من با تو ستّار کنون هستم ز رحمت بر تو غفّار
حساب و سهل و آسانش نماید قیامت زود بر چشمش سرآید

اگر باشد ز جمعِ اهلِ فُجّار کند از فعل خود با خالق انکار
بگوید پادشاه‌ها من نکردم حرام و سُحت هرگز من نخوردم

خدا گوید گواه دارم که کردی مکن با من به شوخی هم‌نبردی
کرامُ الکاتبین را آورد حق گواهی بر گنه بدهند مطلق

بگوید خالق‌ا من کس ندیدم نه آوازی به نزد کس شنیدم
به کردارم اگر باشد گواهی بُود صدق و در آن نبود تباهی

گواه از نفسِ او آرد خداوند زبانش را نهد مُهرِ زبان‌بند
سخن گوید به حالی دست‌هایش دگر پاها گواه کرده‌هایش
خَجَلِ گردد به غایت مردِ بدکار کند با جسم قهر از بهر اقرار

بگویند من تو را در کار بودم
من از بهر تو کردم با حق انکار
ز حسرت چشم او خون بار گردد
که با خالق در این انکار بودم
تو کردی بر گناه خویش اقرار
سزاوار عذاب نار گردد

چنین تا یک به یک نامه بخوانند
پس آنگه شان به وزن آرند اعمال
هر آن کس کفه نیکش گران است
ندا آید که آن کاو نیکبخت است
کسی کاو را سبک گردید میزان
ندا آید که این بدبخت بدکار
قرار کرده از ایشان ستانند
به مثقال ذره افعال و اقوال
سعادت مند و از اهل جنان است
سزاوار بهشت و تاج و تخت است
شقی گردید و شد چون بید لرزان
سزاوار است عذاب دوزخ و نار

سر پهل صراط آیند از آن پس
ز ابرار و ز اخیار و ز اشرار
یکی ز آن بگذرد در طرفه العین
یکی چون برق و دیگر شخص چون باد
چو اسپ تیز رو شخصی به رفتار
یکی دیگر به سان مرد رنجور
گذشتن را ز کس فرق است تا کس
بُود اندر میان شان فرق بسیار
که نبود در میان شان هیچ مابین
به آسان بگذرند و خرم و شاد
یکی دیگر به سان اسب رهوار
به رفتن ناتوان و زار و مقهور

در خواست نمودن خلائق شفاعت از پیغمبران صلوات الله علیهم

ز آدم تا فنای دور عالم
خلائق جمله پیش آدم آیند
که یا آدم تو در خلقت صفائی
به دست خود خدا ات آفریده
به حضرت نه قدم نیت خدا را
خلائق جمله در اندوه و در غم
ز آدم جمله این خواهش نمایند
پدر بر انبیا و اولیائی
ز خلق هر دو کون ات برگزیده
وز آن حضرت شفاعت خواه ما را

بگویند نیستم اهل شفاعت
 به عصیان و خطا گندم بخوردم
 ولی با نوح این معنی بگوئید
 خلائق جمله پیش نوح آیند
 بگویند من دعای عام کردم
 شفاعت کار ابراهیم باشد
 چو از نوح آن مراد دل نیابند
 خلائق پیش ابراهیم آیند
 بگویند: ای خلیل رب رحمان
 ز بهر ما شفاعت کن، خدا را!
 رخ خود را ز خجلت خود بشوید
 که در حضرت ندارم من فروغی
 شفاعت کار موسای کلیم است
 بر موساروند آن قوم یکسر
 رسول حق توئی موسای عمران
 رسول با مجال آبروئی
 چو تو با قرب و با جاه و مجالی
 بگویند من چنین پایه ندارم
 شفاعت گر کند، عیسای مریم
 فرومانده به زیر بار اندوه
 به او گویند: ای عیسای مریم
 تو را عیسای روح الله نام است
 شفاعت خواه و ما را مردمی کن
 بگویند: نیست بر من این حوالت
 که در جنت نبودم با قناعت
 ز حضرت شرمسار و روی زردم
 شفاعت خواستن از نوح جوئید
 شفاعت را از او خواهش نمایند
 چه سازم با شما؟ خود روی زردم
 خلیل است او مگر بی بیم باشد
 دوان سوی خلیل الله شتابند
 سلام آرند از او خواهش نمایند
 خدا را! شوبه درد ما تو درمان
 از این خوف و خطر برهان تو ما را
 جواب مردم ابراهیم گویند
 که در حق بتان گفتم دروغی
 سخنگو با خداوند عظیم است
 بگویند: ای کلیم رب اکبر
 ز بهر ما شفاعت خواه و غفران
 که با خالق سخن گستاخ گوئی
 ز بهر ما شفاعت خواه، حالی
 که شخصی کشته ام ز آن شرمسارم
 که ما چون قطره ایم و او است چون یم
 بر عیساروند آن خلق انبوه
 دمت بر هر جراحت هست مرهم
 دمت جان بخش پوسیده عظام است
 جراحت بین و ما را مرهمی کن
 کنم تان بر شفاعت خواه دلالت

که بروی نیست ذنبِ پیش یا پس
ز جمعِ مُرْسَلینِ بگزیده او را
که هست او بهترینِ اولادِ آدم
که امروز او شفیعُ المُذْنِبین است
کسی دیگر ندارد استطاعت

زبانها بر ثنائیش برگشایند
تو تاجِ تارکای و نور دیده
گنهکارانِ امت را شفیعِ ای
شفاعت بر تو کرد ایزدِ حوالت
به رحمتهای حق امیدواریم
بَدَلِ گردد گناهِ ما به طاعت
خلاصی مان دهد از غصه و بند

در آید پیکِ حضرت و رخصت آرَد
ز جمعِ مُرْسَلینِ هستی تو افضل
چو بر عفوَتِ شفاعت می پناهند
در این مَرْتَبَتِ بر تو گشادم
فروریزم ز بهرِ جُرمِ کاران
که فضل و قدرتِ ما گردد اظهار

ز اندهِ خاطرِ او گردد آزاد
نهد سردر سُجود از بهرِ اَمّت
به تمجید و ثنالبِ برگشاید

شفاعت نیست الا کارِ آن کس
گناهِ پیش و پس بخشوده او را
محمد سیدِ ساداتِ عالم
شفاعت کارِ ختمِ المُرْسَلین است
به وی مخصوص شد حوض و شفاعت

خلایق شاد پیشِ شاه آیند
بگویند: ای نبیِّ برگزیده
تو خالق را حبیبِ ای و مطیعِ ای
سزاوارِ تو شد ختمِ رسالت
اگرچه پرگناه و شرمساریم
که چون خواهی ز بهرِ ما شفاعت
به ما رحمت کند فضلِ خداوند

دلِ سید بر ایشان رحمت آرَد
خطابِ آید که ای محبوبِ مُرْسَل
گنهکاران که در عصیان تباه اند
شفاعت کن که رخصت بر تو دادم
شفاعت کن که رحمت همچو باران
بیخشم بر تو چندانی گنهکار

ز فضلِ حق دلِ سید شود شاد
ز سر بردارد او تاجِ کرامت
چنان که الهامِ ربّانی در آید

سر اندر سجده تحمیدی بخواند
به سجده در دعا خواهد ز معبود
به حالِ امتِ من رحمت آور
که آن تحمید جز سید نداند
که جز امت ندارم هیچ مقصود
بیخشا جرمهاشان را سراسر

ندا آید که سر بردار و درخواه
بیخشیدم به تو اهل کبائر
که مقصود تو شد حاصل ز درگاه
فراوان از کبائر و ز صغائر

کند آمرزگار از فضل و رحمت
بیخشاید به او چندان گنهکار
شفاعت زاو قبول از بهر امت
که حد آن نشاید کرد اظهار

به تحمید و به سجده چار نوبت
به هر سجده که تحمیدی بخواند
کند غفران طلب از بهر امت
فراوان عاصی از دوزخ رهاند

کسی گز صدق دل بی کره و اجبار
یقین در قول و دل بوده موافق
بیخشاید خداوند کریمش
بگفت اندر جهان توحید یکبار
نبوده قول او قول منافق
کند ایمن به کل از خوف و بیمش

قیامت گرچه دارد لبث بسیار
درنگ او چو یک فرض نماز است
اگر پرسی ز مؤمن مدت خاک
بگوید مانده ام در خاک ایام
به چشم مردم ابرار و اخیار
ولی بر عاصیان دور و دراز است
اگر خفته بود صد قرن افلاک
ز صبحی تا ضحی یا عصر تا شام

گشادنِ درِ بهشت به ابرار

رسد حالی به «خازن» امرِ جبار
در رضوان به رحمت بر گشایند
خطاب آید ز حضرت: «أَدْخُلُوهَا»
که بگشاید در جنت به ابرار
که اهلِ جنت اندر جنت آیند
وَ كُلِّ نِعْمَةٍ فِيهَا كَلُوهَا»

سر سادات و سالارِ قیامت
رود با امتِ منعم و درویش
چنین معلوم گردید از بیانش
به فضل و لطفِ حق سبقت نمایند
به چندین ناز و اعزاز و کرامت
به جنت زانیان و اولیا پیش
که بعضی از فقیر امتانش
وز ایشان پیشتر در جنت آیند

در اینجا با تو ما را نکته‌ئی هست
عزیزانی که در دنیا فقیرند
گرفتم زیستند در دهر صد سال
نه آخر عمر و مالِ این جهان است
اگر عمر است رویش در زوال است
مشقتها بیاید آزمودن
آذیاتِ جهان بیش از شمار است
به این نعمت سبقِ درویش دارد
بگیر این نکته شایسته در دست
به چشمِ مُنعمان گویا حقیرند
به کام دل به ناز و نعمت و مال
که هر دو با فنا اندر میان است
وگر مال است هم عینِ وبال است
به گاه کِشتن و گاه درودن
جهان - جانا - یقین ناپایدار است
که پانصد سال جنت پیش دارد

اگر صد سال در دنیا بمانی
ولیکن تا ابد در ملک جنت
کسی را رفعت و ملک عظیم است
در آن یک روز بی غم نگذرانی
سر موئی نخواهی دید محنت
که تا جاوید در ناز و نعیم است

صف ابرار چون دریا زند موج
سلام و آفرین آید ز جبار
به هر مؤمن دهند از باغ جنات
ز طوبیٰ اندر آن هفتاد میوه
که هر یک میوه دارد طعم هفتاد
هر آن طعمی که از آن کمترین است
می و شیر و عسل زیرش روانه
که طعمش به ز صد گونه نبات است
دو زوج از حور عین خوب رخسار
که هر یک حور سبعین حله پوشد
بپوشد حله‌ها اندام آن حور
یکی زایشان گر انگشتی نماید
به هر مؤمن دهند ازواج بسیار
لباس سُنْدُس استبرق بپوشند
ز سید این حدیث اندر میان است
که چشم هیچ کس آن را ندیده
ز خاصهٔ مردمان و ز عام تا خَس
لقا و رؤیتِ رضوان و رحمت
ز لؤلؤ و قصرهای نازنین است
می و شیر و عسل در جام ساقی
تمنا هر چه اندر خاطر آید
ز درویشی و رنج و غصه سالم
جز آن کز مرگ اندیشند گمگاه
بر اهل بهشت از اندک و بیش

به جنت در رسد هر دم یکی فوج
ز فضلِ حق به هر اخیار و ابرار
چو ارضِ سبع و چون سبعِ سماوات
که هر یک را بود صد رنگ و شیوه
که طعمی را برد طعمیش از یاد
ز شیر و شهد دنیا بهترین است
چه گویم ز آن حیات جاودانه
بسی بویاتر از مُشک ظُبات است
دهند بر هر یک از ابرار و اخیار
ز سبعین رنگ یک یک را بنوشد
بُود عینی میان چشمهٔ نور
به دنیا نور از خور در رباید
ز بکر و ثیبه چون دُرِ شَهوار
شرابِ طیبِ راوق بنوشند
که عیش و راحتِ جنت چنان است
نه گوش هیچ کس و صفش شنیده
نگنجیده چنان در خاطر کس
حضور سید و بُستانِ جنت
مُرصعِ تخت، و فرش ابریشمین است
ز کام دل نباشد هیچ باقی
ز فضلِ حق به فوری حاضر آید
نه خوفِ دزد و نه ترسی ز ظالم
که دنیا دیده اند و عمر کوتاه
جز این غم خلق را نبود کم و بیش

گشادنِ درِ دوزخ به کفار

خطاب آید ز حق بر «مالک» نار
 صَفِ فُجَّارِ حیران ایستاده
 سراسر کورچشم و تیره رخسار
 ز مزگان خونِ دل بر رخ گشاده
 گرفتارِ غُل و زنجیر گشته
 «زبانیه» با نهیب تند و ناخوش
 ز سر تا پایشان آتش فتاده
 میانِ وادیِ دوزخ بسی مار
 که از سر تا به دُم چندان بود راه
 همه دندانهاشان تیغ قهر است
 بر اهلِ دوزخ ایشان خشم رانند
 بریزد گوشت و پوست و استخوانش
 به امرِ خالقِ جبار قهار
 دگر عقرب زند بر جانِ او نیش
 در آن آتش به زیرِ عقرب و مار
 که بگشاید درِ دوزخ به کفار
 ز چشمان چشمه‌های خون گشاده
 ز قطران جامه‌ها پوشیده از نار
 به گردنِ غُل آتش بر نهاده
 ز تن بیزار و از جان سیر گشته
 بر اندیشان به هیبت سوی آتش
 غُلِ آتش به دست و پا نهاده
 به قدرت آفرید از خشم جبار
 که مرغ تیزپر پَرَد به یک ماه
 به هر دندان از آن صد کیسه زهر است
 به هر شخصی که دندانی رسانند
 ولی نشود جدا از جسمِ جانش
 بروید گوشت بر اعضا دگر بار
 ز زهرِ مار باشد زهرِ او بیش
 به چندین غصهٔ ناخوش گرفتار

سخن از نار و دوزخ در میان است
 اگر دستِ کسی سوزد به ناگاه
 کسی کاو روز و شب سوزد در آتش
 ز ریم و خونِ طعام، و از زقوم آب
 همه دائم در این سوز و عذاب اند
 چه دانی کآتشِ دوزخ چه سان است
 بود عیشش مُشَوَّش تا به یک ماه
 ز جان بیزار باشد، عیشِ ناخوش
 وطن در آتش و تن در تب و تاب
 خلاص از سوختن هرگز نیابند

بُودَ بر مرگشان امّیدواری که بر مردن بُودشان رستگاری

اندر کشتنِ مرگ در قیامت گوید

رسد از خالقِ بی چونِ سبحان
که می ترسند اهلِ جنت از موت
به مرگ امّید دارند اهلِ آتش
عذاب و راحتِ این هر دو خانه
بَرید این غوچ را در «دشتِ اعراف»
که این «مرگ» است ایزد امر فرمود
به جبرائیل و میکائیل فرمان
کاز ایشان راحتِ جنت شود فوت
که تا رسته شوند از عیشِ ناخوش
به حکمِ ما بماند جاودانه
کنید آنگه ندا بر هر دو اطراف
که تا بینند مرگِ «مرگ» را زود

چو از جبارِ بی چون امر یابند
بُود آنجا زمینی نامش «اعراف»
چپش را اندر آنجا حاضر آرند
بگویند «أبشروا یا اهلِ جَنّت
شما را تا ابد از مرگ امان داد
ز مردن هیچ غم در دل مدارید
کسانی که به دوزخ در عذاب اند
شما را تا ابد از مرگ امان داد
به سرعت اندر آن صحرا شتابند
که دارد جنت و دوزخ در اطراف
میانِ جنت و دوزخ بدارند
خدا از روی لطف و فضل و منت
به عمری تا ابد باشید دلشاد
همه اوقاتِ هاشادان گذارید
خلاص از سوختن هرگز نیابند
وطن اندر جهنم جاودان داد»

بخوابانند مرگ آنجا به خواری
به قهر و کینه با او برستیزند
خدای خالقِ رزاقِ انسان
ز چشم و گوشِ اهلِ جنت و نار
ببرند از تنِ او سر به زاری
به بی رحمی ز تنِ خونش بریزند
که پیشِ او است قرب و بُعد یکسان
حجاب و پرده بردارد به یک بار

رسد در گوش ایشان اندر آن صوت که امر حق رسید و کشته شد موت

در آنجا بنگرند از هر دو اطراف شود چندان بهشتی خرم و شاد چو فارغ دل شوند از آفتِ مات بهشت و نعمت و عمر و جوانی مراد دل از این خوشتر چه باشد به کام دل نشاطِ عیش رانند ز درد و رنج و غم باری ندارند به ناز و خرمی گویند گهگاه

ببینند مرگ را کشته در اعراف که در دفتر نشاید شرح آن داد یکی در صد شود لذاتِ جنات لقای حق، حیاتِ جاودانی نشاطِ عیش از این بهتر چه باشد به عزّ و ناز جاویدان بمانند به جز شکرِ خدا کاری ندارند که رَبَّا خَلَقَا الْحَمْدُ لِلَّهِ

ندا چون در رسد در گوشِ کفار که امر حق رسیده مرگ کشتند غمی که اندر ایشان اندر آید حزین و خایب و خاسر و نومید

که می مانند اَبَد اَباد در نار حدیث مرگ را اندر نوشتند به صد غمشان ز هر غمها فزاید بمانند اندر آن غم تا به جاوید

خدا یا هر که شد اهلِ سعادت ز حُکمت از سر مو سر نتابد چنان خواهیم ز الطافتِ الهی هدایت بخش و ما را رهبری کن دل ما پر ز تسلیم و رضا کن مکن ما را به وقتِ مرگ حیران به عز و عزت و جود و جلالت که ختم کار ما کن بر سعادت

تو او را ره نمائی بر عبادت به عَقْبی جنت از فضلِ تو یابد که ما را بر سعادت ره نمائی به توفیق و به طاعت یاوری کن به فضل ایمانِ کامل مان عطا کن به ایمان و شهادت مان بمیران به حقِ قدرت و قدر و کمالت بمیران مان به ایمان و شهادت

به قبر و حشر در فریادمان رس
 رسان ما را به جمع اهل ابرار
 به آنعامت چنان می دارم امید
 امیدم را به انعامت روا کن
 به فضل و اسعت ای ربّ غفار
 رسان ما را به جمع اهل ایمان
 که امیدی نباشد جز تو بر کس
 نصیب ما بکن فردوس و دیدار
 که در جنت بمانم تا به جاوید
 نصییم را به فردوس و لقا کن
 ز درد ورنج دوزخ مان نگره دار
 عذاب دوزخ از ما دور گردان

خاتمة الكتاب در نصیحت اولی الالباب

عزیز من تورا احوال این است
 کمر بند از برای بندگی خاص
 به استحقاق حق را بندگی کن
 بکن خدمت خدا را از طمع دور
 به دنیا باش دائم دل شکسته
 سه چیز اندر جهانت اختیار است
 یکی عمر و یکی فرزند یکی مال
 بدانی گر که عاقل و هوشیاری
 خردمندان عالم جمله دانند
 هوای عاریت از سرب به در کن
 تصور کن که در دنیا غریبی
 زن و فرزند و مال و ملک و اسباب
 بریده می کنند از توبه ناگاه
 اگر داری فراوان دُر و دینار
 یقیناً این حکایت هست معلوم
 اگر در دل تورا صدق و یقین است
 به روز و شب عبادت کن به اخلاص
 بمیران نفس و بر جان زندگی کن
 اگر خواهی که بدهد طاعت نور
 دل از غیر خدا گُلّی گسسته
 که با آن هر سه مهرت بی شمار است
 که داری دوست اندر کلّ احوال
 که هر سه عاریت در دست داری
 که آخر عاریت وامی ستانند
 به چشم دل به کار خود نظر کن
 ز مال و ملک دنیا بی نصیبی
 سرا بُستان و نقد و جنس هر باب
 تورا فریاد رس نبود جز الله
 دلت باشد به مهر آن گرفتار
 که مرگ ات می کند ز این جمله محروم

بمیری و بخشپی در لحد فرد
زدنیا بگذرانی خوی و عادت
زدل برکن، به سرکن چون غریبان
به کلی روبه درگاه خدا کن
به سوز سینه می کن یاد الله
مکن حق را ز جان و دل فراموش
که جز ذکر از زبانت در نیاید
ز ذکر دل شود مقصود حاصل
به حالی قفل بگشاید کلیدت
به نور دل یقین آنگه تو دانی
به اخلاص و یقین دل در خدا بند
مکن کاری به غیر از حق پرستی

ز منزلها یکایک شرح دادم
خردمندی کن و قولم به فعل آر
به کلی بگذر از دنیا پرستی
کمر در بند و جویای لقا باش
بهشت و دوزخ از خاطر رها کن
ز تقصیر خود از حق شرمسارم
ز قول بی عمل استغفر الله
تَوَلَّیْ! جز به عفو حق ندارم

شفیع المذنبین در کارمان کن
ز ما بر مصطفی و آل اخیار

به کلی از تو خواهندش جدا کرد
همان بهتر که در کام ارادت
هوای اهل و فرزندان و خویشان
دل از دنیا و مافیها جدا کن
به شوق و ذوق در هر گاه و بی گاه
مشو از ذکر حق یک لحظه خاموش
تورا در ذکر چندان سعی باید
زبان خاموش کن ذاکر شو از دل
به ذکر دل چنین آید پدیدت
شود روشن به تو سر نهانی
کسی نبود معینت جز خداوند
قدم در نه، قلم در کش ز هستی

حجاب از پیش چشمت برگشادم
ز کار خویش چون گشتی خبردار
به هُشیاری در آ از خوابِ مستی
چو مردان سالک راه خدا باش
عملها خاصه از بهر خدا کن
چه گر من این نصیحت می گذارم
به سوز جان و دل می گویم الله
ز تقصیرات طاعت شرمسارم

خداوندا سعادت یارمان کن
سلام بی شمر، صلوات بسیار

خدایا هر که این دفتر بخواند به روح «روح دین» حمدی برآند
کند پس با دعا از روح دین یاد که «رحمت بر روانِ روح دین باد»
تنش را در بهشت جاودان بر به ذاتِ پاکت ای دانای داور

الخاتمة بالخیر